

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آشیانه پرنده مهر

مروری بر زندگی نامه

داستانی نجم السادات طباطبایی

علی اکبر والایی

مرکز امور زنان و خانواده

سرشناسه	:	والایی، علی اکبر، ۱۳۴۰ -
عنوان و نام پدیدآور	:	آشیانه پرند مه / علی اکبر والایی.
مشخصات نشر	:	تهران: ریاست جمهوری، مرکز امور زنان و خانواده، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	:	۹۶ ص.
فروست	:	سری نسیم یاس.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۵۲۰۱-۱۶-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا.
موضوع	:	مروری بر زندگی نامه داستانی نجم السادات طباطبایی.
موضوع	:	ایران - تاریخ - انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ - خاطرات.
شناسه افزوده	:	ایران. ریاست جمهوری. مرکز امور زنان و خانواده.
رده بندی کنگره	:	DSR۱۵۶۸/ط۲۵۱۳۸۸۸
رده بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۸۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۶۷۹۰۸۰



ریاست جمهوری
مرکز امور زنان و خانواده

عنوان: آشیانه پرند مه

نویسنده: علی اکبر والایی، ۱۳۴۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سپیدبرگ

نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۸۸

قیمت: ۱۱۵۰ تومان

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۲۰۱-۱۶-۱

ناشر: مرکز امور زنان و خانواده نهاد ریاست جمهوری

شماره تلفن: ۳-۶۴۴۵۳۱۶۲ **دورنگار:** ۳۸-۳۰۳۰۳۸۶۴۴

سایت: www.women.gov.ir - www.women.org.ir

نشانی: خیابان انقلاب - بین خ ابوریحان و خ دانشگاه - خیابان شهید لبافی نژاد - شماره ۱۲۸

کلیه حقوق اعم از چاپ، تکثیر و نسخه برداری ترجمه و اقتباس برای ناشر محفوظ است.

هو اللطيف

پيشگفتار

«از نسيم ياس...»

آن گاه که معمار آفرينش، کاخ «*احسن الخالقين*» خود را بر دو ستون زن و مرد بنا می‌نهاد، جز تکامل و تعالی انسان را نمی‌خواست. این‌گونه بود که فرشتگان در پاسخ اعتراض خود شنیدند: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.»

اسلام به‌عنوان کامل‌کننده‌ی ادیان الهی، متعادل‌ترین تعریف را از نقش و جایگاه زن ارائه داده است. حقوق و تکالیف زن در ایدئولوژی آیین الهی، از چنان عمق و غنایی برخوردار است که هیچ خدشه یا نقصانی بر ساحت آن وارد نیست. برای اثبات این مدعا کافی است به عصر خود بنگریم. دنیا شاهد بود در عصری که جهان صنعتی می‌رفت تا زنگار نسیان را بر خود ثبت کند، چگونه ظهور انقلاب اسلامی توانست احیاگر بسیاری از ارزش‌های متعالی انسان به‌طور اعم و زنان به‌طور اخص باشد.

انقلاب مانند کشتی‌ای برای نجات انسان در تلاطم پریشان روزگار، پدیدار شد. زن شرقی در طول تاریخ با حفظ گوهر عفاف و رعایت حریم انسانی‌اش، همواره الگویی قابل طرح برای زنان جهان بوده است. به‌ویژه زنان ایران که در هنگامه‌ی بیداری قرن؛ در صف مبارزه و استقامت، نه فقط دوشادوش مردان که حتی انگیزه‌بخش و هدایت‌گر این جریان بودند. تاریخ چگونه از یاد ببرد پایداری فاطمی مادرانی که از قیام پانزده خرداد در عضویت مکتب حماسه قرار گرفتند؟

زمان چگونه فراموش کند صبر زینبی زبانی را که جوان رشید خود را در زندان‌های سیاه ساواک یا در راهپیمایی‌های شورآفرین انقلاب اسلامی، قربانی حج مجاهدانه خود نمودند. ما میراث‌دار ثبات و پایداری زبانی هستیم که مقاومت هشت ساله در نهادشان تثبیت شده بود. امروز نیز بی‌مبالغه ما جزء سرمایه‌دارترین و ثروتمندترین کشورهای جهان معاصر هستیم؛ سرمایه‌ی ما آن مادری است که پنج جوان جگرگوشه‌ی خود را به‌نام امام زمانش (عج) نذر آزادی ارزش‌های دینش قرار می‌دهد. جوانش را می‌فرستد و حسرت می‌خورد که کاش باز هم برای سربازی امام عصرش پسری می‌داشت. جوانش را می‌فرستد و به بازگشتن پلاکی و استخوانی از او قناعت دارد.

سرمایه‌ی ما زنی است که با اراده و عزم راسخ خود، در عرصه‌های علم و تکنولوژی گوی سبقت را از بسیاری از مردان مدعی جهان ربوده است. تلاش خستگی‌ناپذیرش در علم و دانایی، گوشه‌ای از دریای گسترده‌ی شوق فاطمی (س) در ارتقاء سطح دانش زنان را بر او قابل لمس می‌سازد.

مهم‌تر از همه این که زنان برگزیده‌ای داریم که با همه نبوغ و برتری در اوج گسست و ابتذال خانواده در غرب، خانواده محوری را در اولویت اندیشه‌ی خود قرار داده‌اند، قبل از آن که زن نخبه

ایران باشند، دل به همسر شایسته بودن و مادر ایثارگر شدن خوش داشته‌اند. چرا که نسیمی از یاس کبود مدینه در زندگی‌شان وزیده است.

در نهمین دولت اسلامی، مرکز با رویکرد تحکیم بنیان خانواده بر آن شده است تا ضمن پاسداشت ارزش این شیرزنان مسلمان با افشاندن قطره‌ای از دریای ایثار و استقامت و بندگی آن‌ها به جامعه‌ی اسلامی، به ارائه‌ی الگوهایی ملموس بپردازد.

امید این که بضاعت این فانوس، مسیر رو به تعالی زن مسلمان را بیش از پیش روشن دارد.

مرکز امور زنان و خانواده

فروردین ۸۸

از صبح زود که باران می‌آمد، همه چیز رنگ دیگری به خود گرفته بود؛ حیاط با آن باغچه‌ی سبز کوچکش، در و دیوار اتاق‌ها، پنجره‌ها؛ انگار همه‌ی دنیا رنگ عوض کرده بود. از همه مهمتر، نگاه اطرافیان جور دیگری شده بود. مادر، پدر و حتی برادرهای بزرگتر، همه رفتارشان نسبت به او تغییر کرده بود. نجم‌السادات، تمام این تغییرات را حس می‌کرد. در این میان، رفتار مادر از همه بیشتر تغییر کرده بود. مادر هیچ‌گاه نمی‌توانست احساساتش را از معرض دید اطرافیان پنهان نگاه‌دارد. بر خلاف او، پدر تودار بود و اغلب نمی‌شد فهمید در فکر چه چیزی است. شاید به این دلیل که پدر به اقتضای شغلش، تقریباً همیشه در مطالعه و تفکر بود. چه آن هنگامی که مطالعه می‌کرد و چه زمانی که به کار دیگری مشغول بود. او همیشه در فکر چیزی فراتر از محدوده‌ی افکار مادر و اطرافیان بود. اما حالا حتی تغییر را در رفتار پدر هم می‌شد احساس کرد. هر گاه نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد، پدر نگاهش را از او می‌دزدید. پدر مثل همیشه، در سیمایش تبسم و رضایت خاطر بود و هیچ نشانی از اندوه و دلخوری دیده نمی‌شد. پس چرا نگاهش را از او می‌دزدید. چه چیزی را می‌خواست از او پنهان نگاه دارد؟ مادر چرا هیجان زده بود؟ نه، خیلی بیش از این‌ها... مضطرب بود. هراسی در دل داشت که پیش از این هرگز در وجود او ندیده بود.

مادر گویی اثر تمام هیجانات و دلهره‌اش را در چهره‌ی او می‌دید و عاقبت به حرف آمد:

– دخترم نجمه‌جان! کمک کن خانه را مرتب کنیم، امشب میهمان داریم.

صدای مادر می‌لرزید، با همین یک جمله، تمام هیجاناتش را به او نیز انتقال داد. صدایش آهنگ غریبی داشت.

نجم‌السادات، فکر کرد: مگر این میهمان کیست؟ این اولین بار نیست که میهمان به خانه‌ی ما می‌آید. پس اضطراب مادر برای چیست؟

اما حالات اطرافیان و حسی درونی به او نهیب زد که نکند این میهمان، همانی باشد که خود را به زندگی و سرنوشت او گره خواهد زد. موضوعی که هر دختری به سن و سال او، در لحظاتی از خلوت، بارها و بارها به آن اندیشیده بود.

خجالت می‌کشید، پرسش خود را با مادر در میان بگذارد. می‌ترسید. خوب که دقت کرد؛ دید همان اضطراب، همان هیجانات و احساسات ناشناخته به سرعت وجود خودش را هم تسخیر کرده است. تا عصر هر چه کرد، نتوانست تاب بیاورد. دل به دریا زد و به سراغ مادر رفت. نجمه پرسید: مادر! این میهمان کیست که به خانه‌ی ما می‌آید؟

مادر سر بالا آورد و لحظاتی به او نگریست. مکثی کرد و با صدایی لرزان گفت: آقای قدوسی قرار است تشریف بیاورند.

ندیده بود مادر هیچ‌گاه با او رسمی حرف بزند، چه شده مگر این آدم کیست؟ چرا مادر می‌گوید، تشریف بیاورند!

باید پرسش بعدی خود را در میان می‌گذاشت. نگاهش را به مادر دوخت و پرسید: مادر! این آقای قدوسی آدم مهمی است؟!

مادر، نفس راحتی کشید. انگار بی‌میل نبود، درباره‌ی میهمان آن شب حرف بزند.
- نجمه‌جان! آقای قدوسی یکی از شاگردان پدر است. فرزند همان خانمی که گه‌گاه به منزل ما رفت و آمد دارند.

- خب. باشد، حالا چرا شما این قدر نگران هستید؟!

مادر مضطرب گفت: من... من... نه نه... من نگران نیستم.

و خندید و ادامه داد: چرا، دروغم چیست؟ قدری نگران هستم.

- برای چه؟!

- پدرت به آقای قدوسی خیلی علاقه دارد.

- خب این که نگرانی ندارد.

مادر لحظاتی سکوت کرد. نگاهی پرمهر به دخترش انداخت و گفت: ببینم نجمه‌جان! تو می‌دانی آقای

قدوسی برای چه امشب به خانه‌ی ما می‌آید؟

نجم‌السادات سر به زیر انداخت. زیر چشمی نگاهی به چهره‌ی مادر انداخت که حالا لبخندی شیرین بر لبانش نشست. از شب قبل، تا حالا، این اولین بار بود که مادر می‌خندید. انگار همین گفت‌وگوی ساده‌اش با مادر به یکباره تمام اضطراب را از او دور کرد. مادر گفت: دخترم! برای خواستگاری از تو می‌آیند.

نجمه سر بالا آورد و گفت: ولی مادر! من دوست ندارم از تو و بابا جدا شوم.

مادر چشمانش پر از اشک شد و گفت: پس خیال کردی برای چه من و پدرت از دیشب، بال بال می‌زنیم و حال خودمان را نمی‌فهمیم.

نجم‌السادات، سر تکان داد و گفت: پس مادر! تو را به خدا بگویند، نیایند.

مادر گفت: نه، این درست نیست. بالاخره هر دختری باید یک روز از پدر و مادرش جدا شود و پی سرنوشت و زندگی خودش برود.

با این حرف مادر، انگار واقعیتهای تلخ که سال‌هاست از نظرش دور مانده بود، به یکباره چهره از نقاب برکشید و خود را به او نمایاند، دلش گرفت، نگاهش به نگاه منتظر مادر گره خورد. لحظاتی بود که نگاه مادر به اشک نشسته بود. عاشقانه به چشمان مادر نگریست... بغض مادر ترکیب و گریه کرد. نجم‌السادات خود را در آغوش مادر انداخت. شاید هیچ‌وقت این‌طور مادر را در آغوش نگرفته بود.

تا غروب همین‌طور در فکر بود. در اندیشه‌ی جوانی که تا ساعاتی دیگر برای نخستین بار او را می‌دید. علی قدوسی، نامی که برایش آشنا بود و آن را بارها از زبان پدر شنیده بود. مادر می‌گفت او از بهترین شاگردان پدر است و پدر به ایشان علاقه‌مند است. حال که می‌اندیشید، این حقیقت روشن را در می‌یافت؛ این که چقدر مهر تأیید پدر مایه‌ی دلگرمی‌اش است. پدر در تشخیص خوب و بد زندگی هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کرد. گویی همواره دستی از غیب راهنمایش بود. این تأیید پدر، کار او را آسان می‌کرد. تا جایی که ندیده‌گویی او را پذیرفته بود. اما راستی او چه شکلی است. دانستن این موضوع برایش جالب بود.

- نجم‌السادات!... نجم‌السادات!

مادر بود که صدایش می‌زد. سر برگرداند. حالا مادر روبرویش ایستاده بود و چشم‌های منتظر او را نگاه می‌کرد.

نجم‌السادات با خجالت سر به زیر انداخت. مادر ادامه داد: خجالت نکش! خوب است بدانی این جوان بیشتر از سه سال است که به پایت نشسته و منتظر توست.

متحیر به مادر چشم دوخت و زیر لب گفت: سه سال!؟

مادر سر تکان داد: چند بار از طریق آقای مطهری و علمای دیگر برای پدرت پیغام خواستگاری فرستاده! اما چون تو کوچک بودی، من و پدرت این خبرها را از تو پنهان نگه‌داشتیم. اما حالا دیگر وقتش رسیده.

مادر خندید و نجم‌السادات را در آغوش کشید. در همین حال، صدای باز شدن در حیاط به گوش رسید. نجم‌السادات به سرعت سر برگرداند. پدر بود. با پاکتی میوه در دست. نجم‌السادات نفس راحتی کشید.

ساعاتی بعد، خانواده خواستگار جوان وارد منزل شدند. دو زن و یک مرد سالخورده بودند. خبری از قدوسی نبود. یادش آمد که مادر از خجالتی بودن داماد برایش گفته بود و هم این‌که می‌دانست رسم نیست، داماد به همراه خانواده به خواستگاری بیاید.

لختی پس از گفت‌وگوی بزرگترها، پدر از او خواست که بیاید و داخل اتاق بنشیند. آمد و نشست. لحظاتی سکوت بر فضای اتاق حاکم شد. نجم‌السادات نگاه خانوادگی قدوسی را که متوجه خود دید، با خجالت سر به زیر انداخت.

لحظاتی بعد، دوباره صدای بزرگترهای مجلس شنیده شد. اما او گویی هیچ یک از آن سخنان را نمی‌شنید. صداها در نظرش فقط آهنگی بودند که او را قدم به قدم به زندگانی مشترک زناشویی، نزدیک و نزدیک‌تر می‌ساختند و وجود آن جوان غایب، حالا در نظرش لحظه به لحظه آشنا تر به نظر می‌آمد. کسی که در حجره‌ی درس، با نفس‌های گرم پدر رشد یافته بود. و حالا خانواده‌اش به اذن پدر در خانه حضور یافته بودند. مادر می‌گفت پدر به او علاقه‌مند است. پدر همیشه به نیک و شر امور آگاه است. در انتخاب شاگردانش به خویشاوندی؛ به یقین، همه‌ی ملاحظات را در نظر گرفته است. پدر به فراست و به‌طور قطع همه‌ی فضیلت‌ها را در وجود شاگرد خود یافته که جگرگوشه‌اش را به دست او می‌سپارد. فکر کرد به هر تقدیر؛ انتخاب پدر، برای او بهترین انتخاب است. وجود پر برکت پدر، بزرگترین نعمتی بود که خداوند در زندگی به او بخشیده است.

همان شب، تصمیم‌ها گرفته شد. قرار بر آن شد، پیش از آغاز زندگی مشترک، دو جوان یک سال به عقد هم در آیند. اما یک سال بعد، فوت پدر دانشمند قدوسی جوان، آخوند ملااحمد قدوسی، اتفاق افتاد و ازدواج را به تعویق انداخت. سرانجام، نجم‌السادات پس از سپری شدن مدت دو سال از مجلس خواستگاری، به اذن پدر به خانه‌ی بخت رفت.

ماه رجب فرا رسیده بود. مادر به سفارش پدر و به مناسبت برکات این ماه، ولیمه‌ای آماده کرده بود. قرار شد نجم‌السادات ظرف‌های غذا را به در خانه‌ی همسایه‌ها ببرد. شب بود و برای همین همسرش، قدوسی جوان در توزیع ولیمه، همراهی‌اش می‌کرد. قدوسی درب خانه‌ها را به صدا در می‌آورد. نجم‌السادات سینی غذا بر دست، در مقابل در می‌ایستاد و همسایه‌ها تک تک درب‌ها را گشوده و هر یک ظرفی از غذا را از داخل سینی بر می‌داشتند.

در راه بازگشت به خانه، درب یکی از خانه‌ها گشوده مانده بود. نجم‌السادات به هنگام گذر از کنار خانه، بی‌اختیار سربرگرداند و به حیاط خانه چشم دوآند. صاحب این خانه را به خوبی می‌شناخت. خانه‌ی دوست مادرش، اشرف بود. در شهر قم، میان همسایه‌ها، او تنها آشنای مادرش بود. ناگهان متوجه نگاه ملامت بار همسرش شد، یکه خورد. تا به حال نگاه قدوسی را این گونه به خود ندیده بود. هر چه از نگاه همسرش به یاد داشت، عطوفت و مهر بود و این نگاه برای او بیگانه بود. قدوسی در این لحظه، صدایش هم طنین دیگری یافت. چیزی میان عتاب و اندرز:

– نجمه‌جان! این چه کاری بود که کردی؟! چرا داخل منزل مردم را نگاه کردی؟

نجم‌السادات از عتاب او به خود لرزید.

قدوسی قدری با ملایمت ادامه داد: عزیزم! تو نمی‌دانی نگاه کردن به حریم خانه‌ی مردم حرام است؟ عنان چشم‌هایت را به دست عقلت بسپار. نگذار بی‌اراده و به میل خودش رها باشد.

ناگهان شرمی زیاد بر چهره‌ی نجم‌السادات نشست.

– چشم آقا، ببخش! اصلاً حواسم نبود.

– رسیدی خانه، سر نمازت از خدا بخواه که تو را ببخشد.

قدوسی دیگر حرفی نزد و تمام فاصله‌ی راه بازگشت به خانه را زیر لب ذکر و استغفار گفت.

نجم‌السادات ناگهان به یاد رفتار پدر افتاد. قلبش از این یادآوری لبریز از رضایت شد. با خود گفت:

پدر هم اگر در این وضعیت قرار داشت، همین رفتار را با او می‌کرد. پدر چه خوب شاگردانش را تربیت

کرده است. توجه به همه‌ی دقایق و ظرایف زندگی از خصوصیات بارز پدر بود. پدر با انتخاب چنین

همسری، نگرهبان و مراقب بسیار خوبی در زندگی همراه و یاور او کرده بود. این تدبیر دوراندیش پدر

است. پدر به معنای واقعی کلمه، چشمه‌ی جوشان تربیت الهی در زندگی اوست.

قابله پا به داخل خانه که گذاشت، قدوسی دستپاچه به داخل اتاق هدایتش کرد. نجم‌السادات در بستر بود و درد زایمان به جانش افتاده بود. قدوسی پشت در به انتظار نشست. دقایق طاقت‌فرسایی را پشت سر گذاشت. صدای فریاد درد‌آلود نجم‌السادات را از پشت در شنید. دست‌ها را بالا برد و دعا کرد. مدتی متفکر قدم زد و سپس نشست وسط راهرو و در خود فرو رفت. گویی تمام درد زایمان را اکنون او نیز در وجود خود حس می‌کرد. دقایق دشواری را پشت سر می‌گذاشت.

ساعتی گذشت. زمان به سختی و طولانی سپری شده بود. اما هیچ اثری از صدای گریه‌ی نوزاد در بین نبود. قدوسی بسیار نگران شده بود. نکند برای نجم‌السادات اتفاقی بیفتد؟ خدایا خودت کمک کن! به فریادمان برس!

قابله دستپاچه از اتاق آمد بیرون. قدوسی مضطرب نگاهش کرد و پرسید: چه شد؟ حالش چطور است؟

قابله سر تکان داد و هراسان گفت: آقای قدوسی! حال مادر خوب است؛ اما بچه زنده نمی‌ماند. قدوسی بغض‌آلود گفت: چرا، زنده می‌ماند! به خواست خدا زنده می‌ماند! حالا تمنا می‌کنم برگرد سر مریضت!... برگرد!

قابله به اتاق بازگشت. نگاه نگران و پر هراس نجم‌السادات را متوجه خود دید. آرزو کرد کاش در تمام این دقایق، این زن بیهوش بود و تقلای بی‌ثمر او را برای به دنیا آوردن فرزند نیمه‌جانش نمی‌دید. دوباره پاهای نوزاد را گرفت و او را از جا بلندش کرد. نوزاد میان زمین و آسمان معلق ماند. با کف دست بر پشتش کوفت. اما نه صدای گریه‌ای از نوزاد برخاست و نه حتی حرکتی که نشان از زنده بودنش باشد. ترسی ناشناخته در جان قابله نشست. این اولین بار بود که ترس از مرگ نوزادی که به دنیا می‌آورد، قلبش را به درد آورده بود. اما آخر این هراس ناشناخته چه بود که در این دقایق به جانش راه یافته بود.

نگاه مادر هم‌چنان خیره به نوزاد بود. نوزاد مانند تکه‌ای پوست و استخوان در دستانش، میان زمین و آسمان معلق مانده بود. قابله کلافه، سردرگم و بلا تکلیف دیگر نمی‌دانست چه کند. نگاهی به اطراف اتاق انداخت. او از هر چه می‌گریخت، از نگاه سنگین این مادر منتظر نمی‌توانست مغری برای خود بیابد. بار دیگر بر پشت نوزاد کوبید. باز هم و باز هم... عرق از سراسر وجودش مثل باران می‌چکید. ضربات آخر را محکم‌تر کوفت. منتظر بود، مادر به فریاد بیاید و مانع کوفتن بر تن نوزادش شود. اما مادر در سکوت فقط نگاهش می‌کرد. هنوز در نوزاد هیچ نشانی از حیات دیده نمی‌شد. قابله ترس برش داشت. تحمل ضربه‌های بیش از این، در تاب و توان یک نوزاد نیست. هر نوزادی، اگر هم زنده می‌بود، در اثر این ضربات می‌باید تا به حال، دچار مشکل می‌شد. نگاه مادر هنوز به دست‌های او خیره مانده بود. به پدر بچه در حیاط، فکر کرد. به یاد کلام قدوسی افتاد که وادارش کرده بود به اتاق بازگردد و به تلاش خودش ادامه بدهد. بار دیگر، با ناامیدی، نوزاد را بالا آورد و محکم‌تر از دفعات قبل بر پشتش کوفت و این بار زیر لب ملتسمانه به خدا پناه برد و کمک خواست. در ادامه‌ی ضربات، ناگهان نوزاد صدای خفه‌ای از گلویش بیرون داد و با ضربه‌ی بعدی، با صدای بلند جیغ زد و گریست. مادر در رختخواب نیم‌خیز شد و با پهنای تمام صورت

خندید و اشک ریخت. قابله بر جا خشکیده بود و متعجب به نوزاد خیره مانده بود که به صدایی بلند می-گریست. هنوز باورش نمی‌شد که نوزاد به زندگی بازگشته باشد. مادر دست‌هایش را به سوی نوزادش گشود. قابله تازه فهمید که باید نوزاد را سر و سامانی بدهد.

قابله لحظاتی بعد، کودک را به آغوش مادرش سپرد و خود، هیجان زده به بیرون از اتاق دوید. در اتاق را گشود. نگاهش به قدوسی افتاد که بر کف راهرو، مقابل اتاق، به سجده افتاده بود و شانه‌هایش می‌لرزید. قابله با دیدن این حال یادش رفت برای چه از اتاق بیرون آمده و چه می‌خواست بگوید. لحظاتی خیره به پدر که هم‌چنان در سجده بود، نگریست. از میان لبانش آهسته گفت: بچه زنده است... پسر است! ... پسر است!

اما نفهمید پدر نوزاد این را شنیده و یا هنوز سر بر سجده، در خلوت خود، در عالم دیگری است.

مادر، بیست و هفت روز بود که در بستر بیماری بود. نجم‌السادات محمدحسن را در اتاق دیگری خوابانده بود و اکنون دل‌نگران مادر بود. امروز از صبح زود، حال او رو به وخامت گذاشته بود.

مادر نزدیکی‌های غروب آفتاب، او را به نزد خود خواند. هراسان خود را بر بالین مادر رسانید. چهره‌ی مادر از همیشه رنجور تر شده بود. مادر لحظاتی طولانی به چهره‌ی دخترش نگریست. نجم‌السادات تفاوت این نگاه را با دفعات گذشته دریافت. این نگاه، به‌طور غریبی حکایت از وداع آخر داشت.

مادر به سختی لب به سخن گشود و با صدایی ضعیف گفت: دخترم، مراقب پدرت باش... او بعدها بیشتر از هروقت دیگری به مراقبت احتیاج دارد. مبادا تنه‌ایش بگذاری... پدرت وقتی غرق کارش است، از خودش غافل می‌شود. مراقب خورد و خوراکش هم باش... تنه‌ایش نگذار!

نجم‌السادات گریست و نالید: نه مادر، خودت باید خوب شوی و مراقب پدر باشی! تازه، فقط پدر نیست. همه‌ی ما به تو احتیاج داریم مادر! همه‌ی ما منتظریم تو خوب شوی! مادر به سختی، نفس‌نفس زد و گفت: من راضی‌ام به رضای خدا. گوش کن، همه‌ی نگرانی من پدرت است! نگذار تنه‌ا بماند!

نجم‌السادات سر خم کرد و پیشانی مادر را بوسید. دستی میان موهای سرش برد و آرام نوازشش کرد. نیمه‌های شب، صدای هق‌هق گریستن پدر او را از خواب بیدار کرد. از رختخوابش برخاست و هراسان به طرف اتاق مادر دوید. پدر بر بالین مادر نشسته بود و می‌گریست. شانه‌های پدر به شدت می‌لرزید. چند قدم پیش دوید. بر بستر مادر، بر بالینش زانو زد. به دقت به چهره‌ی مادر نگریست. چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مادر حالا بی‌حرکت بود. مادر دیگر نفس نمی‌کشید. همه چیز جلوی چشمان نجم‌السادات تیره و تار شد. چیزی در درون مغزش آوار شد. زانوانش سست شدند. بی‌اختیار بر پیکر نحیف مادر افتاد و هم‌صدا با پدر به شدت گریست.

اکنون بی‌وجود مادر، همه‌ی دنیا در نظرش تاریک بود. تاریک تاریک... واقعاً مادر از این دنیا رفته بود؛ بار دیگر همه‌ی وجودش آکنده از عشق او شد. انگار هنوز زنده است و سر بر دامنش گذاشته است. آرام آرام زمزمه می‌کرد:

مادر! سنگ صبور همه عمرم!... چرا تنه‌ایم گذاشتی؟! همه زندگی‌ام با محبت تو همراه بود. مونس تنه‌ایی من، تو بودی. غمخوار همه‌ی ما تو بودی مادر! مادر... مادر... با تو ما نفس می‌کشیدیم. با تو بود که زندگی حال و هوای خوشی داشت. با تو بود که می‌فهمیدیم شادی چیست. خوشبختی چیست. حتی در گرسنگی‌هایمان با وجود تو سیر می‌شدیم. بی‌آن که غذایی برایمان مهیا کنی. همین که در حق‌مان دعا می‌کردی، از نعمت دنیا سیر می‌شدیم. دعایت معجزه بود مادر!...

یادت است مادر! تو برای ما همیشه دعا می‌کردی. حتی برای غذای روزانه‌مان وقتی کوچک بودیم. حتی برای گردویی که هوس خوردنش را کرده بودیم. ولی پولی برای خرید آن نداشتیم. از کنار باغ همسایه که می‌گذشتیم، تو می‌دیدي که ما همیشه نگاهمان بر کف پیاده‌رو است، تا مگر گردویی از شاخه‌ی بالای دیوار بر زمین کوچه افتاده باشد، اما نیفتاده بود. خیلی وقت بود که گردویی روی زمین

پیدا نکرده بودیم. و یا اگر می‌افتاد، کسی پیش از ما آن را برداشته بود. یادم است پدر قدغن کرده بود از شاخه‌ی درخت سر دیوار گردویی بچینیم. فقط اجازه داشتیم گردوهای را که بر سنگفرش کوجه می‌ریخت، برداریم. اما مگر رهگذران، گردویی باقی می‌گذاشتند که به ما برسد. مادر تو می‌دید که آن روزها ما چقدر هوس گردو کرده بودیم. از نگاهمان می‌خواندی چقدر دلمان گردو می‌خواهد. اما مادرا! آخر الامر همان معجزه‌ی دعای تو بود که با خوردن آن همه گردو سیرمان کرد. یادم می‌آید آن روزها اصلاً پولی برای خرید مواد غذایی نداشتیم. پدر مدتی بود که کمتر درس می‌داد و بیشتر می‌خواند و می‌نوشت. ماه‌ها بود که شهریه‌ای دریافت نکرده بود. ولی مادر تو چه خوب و صبور بودی که هیچ‌گاه به رویش نمی‌آوردی چیزی در خانه نداریم. همه‌ی زندگی را به قناعت می‌گذراندی و چه دشوار بود همه‌ی این‌ها. آن روزها پدر در سفر بود و هفته‌ها بود که از گرمای حضورش محروم بودیم.

مادرا! یادم می‌آید وقتی اندوه و رنج گرسنگی را در ما دیدی، شنیدم که سر به آسمان بلند کردی و گفتی، خدایا! این همه درختان گردو در این شهر است، اما بچه‌های من حسرت خوردن آن بر دلشان مانده است. خدایا! نمی‌دانم چه حکمتی در کارت است. اگر تو راضی به این حال و روز بچه‌های من هستی، من هم راضی‌ام. مرا ببخش! شکایتی ندارم!

مادرا! این دعا را چگونه کردی که معجزه شد؟ در دل تو چه گذشت که خدا نخواست این دعایت بی‌پاسخ و بی‌اثر بماند؟ عصر همان روز بود که دست‌های کلاغ بر فراز حیاط خانه‌مان ظاهر شدند. صداهای زیادی در خانه پیچید. کلاغ‌ها بر شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقمان می‌کوبیدند. ما فکر کردیم تگرگ از آسمان

می‌بارد. اما تگرگ نبود. ما فریاد تو را از حیاط خانه شنیدیم. مادرا! شنیدیم که می‌گفتی: بچه‌ها بدوید اینجا، کلاغ‌ها برایمان گردو آوردند.

ما همگی به حیاط دویدیم. جای حیاط خانه پر از گردو شده بود. من و برادرهای بزرگتر، بچه بودیم مادرا! در آن لحظه نفهمیدیم معجزه‌ای شده است. فکر کردیم لابد کلاغ‌ها از این کارها زیاد می‌کنند. در همان حیاط نشستیم به شکستن و خوردن گردوها. سیر از گردوها خوردیم و آرام گرفتیم. کلاغ‌ها روزهای بعد هم آمدند و بر حیاط خانه‌مان گردو ریختند و تو مادرا! هر بار با شادی فریاد می‌زدی: بچه‌ها بیایید. کلاغ‌ها باز هم برایمان گردو آوردند. بیایید گردوها را جمع کنید. من فکر کردم چه کلاغ‌های مهربانی. یادم است مادرا! از تو پرسیدم: آشیانه‌ی این پرنده‌ی مهربان کجاست؟ تو خندیدی و به آسمان نگاه کردی و گفتی: خدا می‌داند!

مادرا! تو با خدا چه گفتی، که این گونه پاسخت را داد. تو همیشه وجودت از خدا لبریز بود. می‌دیدم که همه‌اش در سجده بودی. بی‌وضو خواب به چشمانت نمی‌نشست. از آن روز به بعد، من یادم نمی‌آید گرسنه مانده باشیم. اما تو هیچ‌وقت سیر نشدی از عبادت خدا و سجده‌های شبانه‌ات.

یک سال از مرگ مادر می‌گذشت. نجم‌السادات هر روز به دیدار پدر می‌شتافت. پدر نشانی از آن شادابی سال‌های گذشته در وجودش نبود. به نقطه‌ای خیره می‌ماند. نه می‌نوشت و نه در حال خواندن چیزی بود. نمی‌شد فهمید در فکر چیست. هر چه بود پدر را از کار روزانه‌اش دور کرده بود. چندی بود که نگارش مجلدات بعدی تفسیر المیزان به تعویق افتاده بود.

نجم‌السادات با خود فکر می‌کرد: خدایا! پدر از این پس، چگونه جای خالی مادر را تحمل خواهد کرد. می‌دانست که چقدر آن دو به یکدیگر علاقه داشتند. در تمام سالیان زندگی، این را با تمام ذره ذره وجودش حس کرده بود. اکنون چه کاری می‌شود برای پرکردن جای خالی مادر کرد. او به عنوان تنها دختر چه کاری از دستش برمی‌آید. به راستی هیچ؛ توان او بسیار بی‌مقدار و ناچیز است... اما نه،... همیشه یاری‌کننده‌ای هست. فقط خدا می‌تواند پدر را در این اندوه بی‌پایان یاری دهد.

شب، نجم‌السادات همه‌ی آنچه را که از احوال پدر دریافته بود، برای قدوسی باز گفت. قدوسی به اندیشه فرو رفت و گفت: باید به فکر همدمی برای ایشان باشیم.

– مطمئنم، هیچ زنی جای مادرم را برای حاج بابا پر نمی‌کند. این ممکن نیست.

– اما من بالاخره باید برای استادم کاری کنم. تنهایی سخت است. نباید بگذاریم آقا تنها بماند.

نجم‌السادات سر تکان داد و گفت: فکر می‌کنم بهتر است برای حاج بابا خدمتکاری دست و پا کنیم.

قدوسی فکری کرد و گفت: نه، خدمتکار برای آقا همدم نمی‌شود. هیچ‌کس بهتر از یک همسر، نمی‌تواند به مرد آرامش بدهد.

– ولی حاج بابا همیشه گفته که بعد از مرگ مادر، هیچ زنی را به زندگی‌اش راه نمی‌دهد.

– خب از آن وقت تا حالا، یک سال گذشته. انسان مدام نظرش درباره‌ی زندگی عوض می‌شود.

– اما آخر چه کسی می‌آید، با این وضع کهولت و روحیه‌ی بابا که همیشه غرق مطالعه است، همسر ایشان شود؟!

قدوسی با اطمینان گفت: این مطلب را به من بسپار!

– می‌خواهی چه کار کنی؟!

– ببین خانم جان، آقا غیر از من و تو و بچه‌های دیگر، احتیاج به یک مونس دارد. اما نه هر مونس و نه هر زنی.

زن‌های معمولی ممکن است باعث آزار و اذیت استاد شوند و آقا به جای آرامش، بیشتر معذب شود و نتواند به نوشتن ادامه دهد.

– مثل این که تو روحیه‌ی حاج بابا را بهتر از من می‌شناسی.

– برای همین، من فکر می‌کنم این زن باید از یک خانواده‌ی اصیل باشد. کسی که با ایمان و خلوص قلب، خودش بخواهد مونس آقا شود.

– ولی من چنین زنی را نمی‌شناسم.

قدوسی لبخندی زد و گفت: چرا، می‌شناسی.

نجم‌السادات متعجب چشم به همسرش دوخت. قدوسی ادامه داد: این زن، خانم روزبه است. همشیره‌ی دوست شریفم جناب آقای روزبه.

– اما تو از کجا مطمئنی که این خانم پیشنهاد ما را قبول می‌کند؟

– من مدتی پیش، این پیشنهاد را با آقای روزبه مطرح کردم. او راضی است. می‌دانم که همشیره‌اش هم به این وصلت راضی است. تو فقط برو آقا را مهیای این خبر کن، و خودت موافقتش را بگیر.

نجم‌السادات نفس راحتی کشید. سر تکان داد و گفت: قدوسی! از تو ممنونم. نمی‌دانی چقدر خیال من را راحت کردی.

– نه. من خیال خودم را راحت کردم. آقا چند وقتی است که نوشتن تفسیر قرآن را رها کرده. امت اسلام، جوانان، همه تشنه‌ی تفسیر استادم از قرآن کریم هستند. ما باید هر کاری از دستمان برمی‌آید، انجام دهیم تا نوشتن ادامه این تفسیر گران‌بها روی زمین نماند.

صبح، نجم‌السادات زودتر از همیشه خود را به خانه‌ی پدر رساند. پدر با خوشحالی گفت: نجمه‌جان! چه کار خوبی کردی امروز زودتر آمدی. همیشه چشمم به در بود تا تو از راه برسی.

نجم‌السادات در استکان چای ریخت و با سینی چای به نزد پدر بازگشت. در کنارش نشست و گفت: حاج بابا جانم! من و آقای قدوسی، دیشب خیلی درباره‌ی شما حرف زدیم.

– پس هم در عبادت خدا و هم در کار خلق خدا کم گذاشتید. و خندید.

نجم‌السادات گفت: نه باباجان! اگر رضایت دهید، قرار شد که همشیره‌ی آقای روزبه را به عقد شما در بیاوریم.

– نه، خودتان را به زحمت نیندازید. همین که یک بنده‌ی خدایی را پیدا کنید که حاضر شود کارهای خانه را تقبل کند، برای من کافی است! من توقع زیادی ندارم.

– نه، من همین حرف را به آقای قدوسی زدم. اما ایشان قبول نکردند.

– تا حالا پیش نیامده بود که شاگردم حرفی غیر از حرف من بزند!

نجم‌السادات خندید و گفت: قدوسی به اذن خدا، تصمیم گرفته برای استادش زن بگیرد!

پدر لبخندی زد و گفت: من همه حال تسلیم رضای خدایم. اما دخترم! تو از کجا می‌دانی اذن خدا داده شده؟

نجم‌السادات خندید و با اطمینان گفت: اذن داده شده. هم آقای روزبه راضی به این وصلت هستند و هم همشیره مکرماه‌اش، منصوره خانم هم که الحق در این دنیا، برای خودش گوهری است.

پدر گفت: ان الله يحب الصابرين!

و ادامه داد: این زن غیر از همه‌ی خوبی‌هایی که در وجودش است، باید آدم صبوری باشد که بتواند روحیات مرا تحمل کند.

نجم‌السادات گفت: و البته دوستدار علما و بندگان مخلص خدا!

پدر زیر لب زمزمه کرد: شکرًا لله! شکرًا لله! شکرًا لله!...

و دعا و ذکرهای دیگر که نجم‌السادات دیگر هیچ یک را نمی‌شنید، او فقط و فقط با لذت، غرق تماشای چهره‌ی پدر شد که چشمانش مرطوب بودند و مدام لب‌هایش به ذکر خدا تکان می‌خورد. چشمان پدر عاشقانه به سوی آسمان دوخته شده بود و لحظاتی بعد، انگار او دیگر در بند این دنیا نبود.

صبح جمعه، نجم‌السادات به همراه قدوسی به دیدار پدر شتافتند. هر دو تلاش کردند برای میهمانان عصر - آقای روزبه و همشیره‌اش و باقی میهمانان - مقدمات مجلس را تهیه کرده و خانه را مهیا کنند. بیرون از اتاق، قدوسی همسرش را به سوی خود خواند. هر دو در حیاط خانه ایستادند. قدوسی رو به نجم‌السادات کرد و آهسته گفت:

- نمی‌خواهم وقت آقا گرفته شود. تو فضای خانه را آرام نگه‌دار که استاد به کارش برسد.

- خیالت راحت باشد. حالا برو که خرید زیادی در پیش داری!

- باشد؛ اما تو هم سفارش من یادت نرود.

و از خانه‌ی استاد خود بیرون زد تا میوه و شیرینی مجلس عصر را تهیه کند.

همه‌ی مراسم عصر در کمال متانت و سنگینی برگزار شد و ساعتی بعد، میهمانان خانه‌ی پدر را ترک کردند. پس از غروب آفتاب، قدوسی و نجم‌السادات نیز با پدر خداحافظی کردند و از خانه بیرون آمدند.

در راه بازگشت، نجم‌السادات گفت: خوشحالم که پدر سرو سامانی گرفت.

قدوسی به علامت رضایت سر تکان داد و گفت: ولی من خیلی خوشحال‌ترم چون علاوه بر آرامش

ایشان، ما به موهبت بزرگتری می‌رسیم.

- بالاتر از آسایش پدر چیست؟

- تداوم نوشتن تفسیر المیزان.

نجم‌السادات از حرکت ایستاد و متعجب به همسرش چشم دوخت.

قدوسی ادامه داد: به خواست خدا، از این پس، هر جلد از کتاب تفسیر المیزان، آن چنان خدمتی به

اسلام و مسلمین خواهد کرد که اثراتش قرن‌ها برجا خواهد ماند.

نجم‌السادات متعجب گفت: می‌دانم؛ تو این حرف را از روی ارادت به استادت به زبان می‌آوری!

اشک در چشمان قدوسی جمع شد و گفت: به‌والله... حقیقت را گفتم. تو چه می‌دانی المیزان استاد

من چه معجزه‌ای است!

و قدری اندیشید و ادامه داد: تو فکر کردی تمام تلاش‌های من برای سروسامان دادن به آقا، فقط به

خاطراین بود که درد تنهایی‌اش را رفع و رجوع کنم؟ نه خانم من! درست است که این خانم، آرامش را به

خانه‌ی استاد برمی‌گرداند و استاد همدم و پرستار مهربانی پیدا می‌کند اما حقیقتش من بیشتر از همه

دل‌نگران اتمام المیزان استاد علامه طباطبایی بودم.

نفس راحتی کشید و ادامه داد: اما از حالا دلم روشن است که استاد، موفق به انجام و اتمام المیزان

می‌شوند! این را مطمئنم. توکل بر خدا!

سر به آسمان برد و دعا کرد.

منصوره خانم روزبه، یک هفته‌ای بود که به خانه‌ی پدر آمده بود و شده بود همسر رسمی پدر. نجم‌السادات وقتی داخل خانه شد، منصوره در آغوشش کشید و گفت: کجایی دختر، پدرت دو ساعت است که چشم به راه توست.

نجم‌السادات خندید و گفت: من فکر کردم حاج بابا با وجود همسر مهربانش، حالا حالاها به یاد من نمی‌افتد.

– نه این حرف را نگو! نمی‌دانی چند روز است که آقا چشمش به در است و مدام صدا می‌زنند: نجمه کجاست؟ پس چرا نجمه نیامد؟

– زودتر برو تو که همین لحظه هم غنیمت است که زودتر تو را ببیند!

نجم‌السادات به داخل اتاق دوید و خود را در آغوش پدر انداخت. پدر گفت: نجمه‌جان! همه‌ی این نقشه‌هایت برای این بود که خودت را از دست من خلاص کنی؛ اما من نمی‌گذارم.

– باباجان! اگر تو هم بگذاری من دست از سرت برنمی‌دارم. مگر می‌شود آدم چشم‌هایش را در خانه‌ی امیدش جا بگذارد و برنگردد دنبالش.

پدر نفس راحتی کشید و گفت: نجمه‌جان! هیچ می‌دانی؛ تو برای من، خیلی وقت‌ها، بوی مادرت را می‌دهی!

اشک در چشمان نجم‌السادات جمع شد. آهسته نگاهش را به اطراف اتاق گرداند، اما خانم روزبه را در اتاق ندید. نگاه دوباره‌ای به پدر کرد و گفت: باباجان! منصوره خانم الآن مادر من است! پدر لبخندی زد و گفت: منصوره خانم را خدا فرستاده!

نجم‌السادات متعجب به پدر چشم دوخت. پدر ادامه داد: خدا خیلی وقت‌ها چشمه‌ای از باغ فردوسش را به بنده‌هایش نشان می‌دهد. اما بنده او را نمی‌بیند! نجمه‌جان! این زن، در نظر من آیه‌ای از آیات خداست!

پدر چنان این کلمات را خالصانه بر زبان آورد که نجم‌السادات آرزو کرد کاش پدر قدری تأمل می‌کرد تا منصوره خانم داخل اتاق می‌شد و این حرف‌ها را از زبان پدر درباره‌ی خودش می‌شنید.

شب نجم‌السادات، هم شرح ملاقاتش با پدر را برای قدوسی بازگفت و هم تعبیر خاص پدر را درباره‌ی خانم روزبه. قدوسی از شنیدن این خبر خوشحال شد و گفت: خدا را شکر می‌کنم که من را واسطه‌ی این خیر برای استادم قرار داد.

نجم‌السادات بعد از پدر، تمام فکر و خیالش شده بود محمدحسن. جوان بود و پرشور. نیمه شب از خانه بیرون می‌زد و تا صبح پیدایش نمی‌شد.

قدوسی گفته بود: هر که نداند فکر می‌کند این بچه می‌رود برای خودش جوانی کند. اما من می‌دانم این بچه فقط دنبال فعالیت سیاسی است.

نجم‌السادات پرسیده بود: پس چرا مانعش نمی‌شوید؟

قدوسی گفته بود: مگر کار خلاف شرعی می‌کند که جلویش را بگیرم. حقیقتش کارهایی که محمدحسن می‌کند وظیفه‌ی شرعی هر مسلمانی است. من بچه‌ام را خوب می‌شناسم... خیلی خوب!

قدوسی این را گفته بود، اما درونش غوغایی برپا بود و در مقابل نجم‌السادات بروز نمی‌داد. تا این که یک شب محمدحسن از خانه بیرون زد و دیگر بازنگشت.

پس از دو شب، محمدحسن آمد. پدر کلافه بود و نمی‌دانست چطور نگرانی خود را با او مطرح کند. نجم‌السادات نگاهی به سر و روی فرزندش انداخت و گفت:

آخر بچه‌جان! جانمان به لب رسید بس که دنبال تو گشتیم. کلاتتری‌ها، بیمارستان‌ها، پزشکی قانونی،... دیگر جایی نمانده بود که دنبالت نگشته باشیم... کجا رفته بودی پسر؟

محمدحسن وقتی نگرانی را در چهره‌ی پدر و مادر دید، خندید و با همان شوخی‌های همیشگی‌اش گفت: خب، باور نمی‌کنید مادر! این دو شب را میهمان اعلی‌حضرت بودم.

قدوسی و نجم‌السادات، به تندی نگاهش کردند که یعنی الآن چه وقت شوخی کردن است.

– البته میهمان خود خودش که نه! میهمان این عمله و اکره‌اش بودم.

پدر تازه متوجه منظورش شد و متعجب پرسید: چه گفتی؟! ... ساواک؟! تو در زندان ساواک بودی،

آن وقت راحت رهایت کردند تا بیایی بیرون؟!

– نگران نباش بابا! خودشان فهمیدند که اشتباهی گرفتند، برای همین آزادم کردند. من هم یگراست آدم خانها! همین!

قدوسی سر بالا انداخت و گفت: نه، نشد. به این راحتی‌ها هم نیست. حالا بگو اصل موضوع چه بوده؟

– موضوع روشن است بابا! آن‌ها دنبال محمود می‌گشتند. آدمی به اسم محمود قدوسی! من هم که در شناسنامه، اسمم محمدحسن است. محمود که نیست، هان؟!

پدر تازه متوجه منظورش شد و گفت: پس بگو آن بنده‌های خدا، برای چه آمده بودند میان حجره‌ی

درس حوزه و از من سراغ محمود را می‌گرفتند.

نفس راحتی کشید و ادامه داد: اما قدوسی... این پدر ساده دل... این پدر از همه جا بی‌خبر به آنها

گفت: آقایان اشتباهی آمدند. قدوسی، پسری به اسم محمود ندارد!

محمدحسن متعجب پرسید: بابا!... بگو چه شکلی بودند؟!

– مگر تو محمودی، می‌خواهی بدانی؟

– شوخی نکن بابا! بگو چه شکلی بودند.

– به ظاهرشان نمی خورد که ساواکی باشند.

محمدحسن پرسید: یکی از آن ها عینکی نبود؟ با خال گوشتی کنار بینی؟

– چرا، خودش بود!

– و دیگری هم موهایش فری بود و لهجه‌ی مشهدی داشت. درست است بابا؟

– نشانی‌هایت درست است، خودشان بودند. اما با محمود قدوسی کار داشتند، با تو که کاری نداشتند.

محمدحسن خندید و گفت: بابا حالا دیگر تو هم با ما بله؟!

– اما من هنوز هم محمود را نمی شناسم.

– حق با شماست بابا، باید به شما می گفتم. اگر به شما گفته بودم الآن لااقل پیغام بچه‌ها به دستم رسیده

بود.

– البته اگر قابل بدانی!

محمدحسن فکری کرد و گفت: راستی بابا، باید همین الآن بروم مرتضی و حسین را پیدا کنم. هیچ

کدام خبر ندارند در این دو روزه من کجا بودم.

نجم‌السادات نهیب زد: بچه‌جان! کجا می‌روی؟ مگر همین الآن از زندان آزاد نشدی؟

– حرف مادرت، حرف درستی است! بعید نیست تحت نظر باشی!

نجم‌السادات گفت: اما من از این بابت می‌گویم که بچه‌ام خسته است. قدوسی این بچه الآن باید حمام

برود و غذای خوب بخورد تا جان بگیرد.

محمدحسن خندید و گفت: خب پس مسئله، عاطفی است نه امنیتی!

قدوسی گفت: عقل سلیم می‌گوید که هر دو جنبه‌اش را در نظر بگیری و احتیاط پیشه کنی!

محمدحسن قدری فکر کرد و گفت: چشم بابا، حرف شما را روی چشم می‌گذارم... باشد؛ امشب را در

خانه می‌مانم!

نجم‌السادات خندید و گفت: حالا شدی بچه‌ی عاقل!

– مادر جان! حالا که این‌طور شد، شما باید هم به محمدحسن غذا بدهید، هم به محمود!

– تو به اندازه‌ی همان محمدحسن غذا بخور، نفر دوم پیشکشت!

پدر زد به پشتش و گفت: حالا برو زیردوش آب گرم و آن شپش‌های میهمانی‌اعلی حضرت را از تنت

بریز بیرون.

– اطاعت پدرجانم!

نزدیکی‌های ظهر، در حیاط خانه، نجم‌السادات در حال خواندن قرآن بود که صدای در را شنید. از جا برخاست و در را گشود. محمدحسن بود. سلامی به مادر کرد و شتاب‌زده داخل حیاط شد.

– محمدحسن، دیشب کجا بودی؟! چه شده؟

– طوری نیست مادر جان، سر فرصت از اول همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

و دوید به طرف باغچه‌ی کوچک کنار خانه.

– این چه رنگ و رویی است که داری!... پسرم چرا رنگت پریده؟

به این سو و آن سوی حیاط نگاه کرد و گفت: چیزی نیست مادر!... نترس!

سلاح کمری را از پشت کمر بیرون کشید و آن را میان نایلونی که گوشه‌ی حیاط افتاده بود، پیچید.

نشست کنار باغچه، با دست خاک نرم را بیرون کشید و گودال کوچکی ساخت. سپس اسلحه را درون

باغچه مخفی کرد و خاک را برگرداند رویش و با پا رفت میان باغچه شروع به لگدکوب کردن کرد.

– آخر پسرم! محمدحسن! به حال خودت رحم نمی‌کنی، به حال من رحم کن؛ من نمی‌دانم نگران تو باشم،

یا نگران کارهای پدرت؟

محمدحسن نفس زنان پرسید: بابا؟! مگر بابا چه کار کرده؟!

– می‌خواستی چه کار کند؟ او هم مثل تو. من همین امروز از ملاقاتش آمدم.

– ملاقات؟! مادر جانم! بگو آخر چه شده؟! بابا در بیمارستان است؟

– نه! کاش در بیمارستان بستری بود.

– پس چه؟

– پدرت را دستگیر کردند. من همین یکی دو ساعت پیش زندان اوین بودم.

– زندان اوین! یعنی بابا را ساواک گرفته؟

نجم‌السادات سر تکان داد و گفت: هر کاری کردم، نگذاشتند پدرت را ببینم.

– پس پدر هم؟!... حالا بگو پدر چه کار کرده بود؟

– هیچ، اسمش پای اعلامیه‌هایی بود که به دست ساواک افتاده!

– خب چه گفتند؟

– نمی‌دانم، مامورهای زندان می‌گفتند، کم‌کم یک تا ده سال حکم حبس خواهد خورد!

محمد دستش را به سر کوبید و با کلافگی گفت: وای... بیچاره شدیم.

و راه افتاد به طرف اتاق.

نجم‌السادات تازه متوجه خونی شد که از زیر لباس و آستین دست چپ محمدحسن، چکه چکه بر سنگفرش

حیاط می‌ریخت.

به دنبال فرزندش دوید. محمدحسن! محمدحسن! ببینم تو زخمی شدی؟

محمدحسن سر برگرداند و بی‌اختیار دست به بازویش انداخت و گفت: چیز مهمی نیست، گلوله

خراشیده و از کنار استخوان بیرون زده. خوب می‌شود مادر جان! نگران نباش!

– یعنی چه خوب می‌شود؟ صبر کن، ببینم. این زخم باید دوا و درمان شود. بیا بنشین کنار حوض؛ زخم را ضد عفونی کنم... بعد ببینم باید چه کار کنیم.

محمدحسن کنار حوض نشست و گفت: مادر این حرف را زن! دلت را بگذار جای مادرهایی که بچه- هایشان زیر شکنجه‌های این رژیم سفاک پرپر شدند. من را هم بسپار دست خدا! بابا را هم همین‌طور. هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود!

و شیر آب را باز کرد و مشت‌مشت آب بر صورتش پاشید.

سرانجام انقلاب اسلامی ملت ایران در بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت، به پیروزی رسید و حکومت نونهال انقلاب کار خود را آغاز کرد. چندی بعد، با حکم انتصاب رهبر انقلاب، قدوسی به ریاست دادستانی انقلاب منصوب گردید. این انتصاب، نقل مکان خانواده از قم به تهران را در پی داشت. قدوسی با عجله خانه‌ای اجاره کرده بود و حالا اعضای خانواده، پس از اسباب کشی، مجالی یافته بودند تا خستگی از تن به در کنند.

نجم‌السادات گفت: من شنیده بودم، آقایان، وقتی به پستی منصوب می‌شوند، خیلی راحت خانه‌ای در اختیارشان قرار می‌گیرد و خانواده‌شان این همه دردسر و مکافات خانه‌ی اجاره‌ای را تحمل نمی‌کنند. قدوسی گفت: البته، ناگفته نماند، دوستان به من هم پیشنهاد یکی از این خانه‌های صادره‌ای را دادند.

نجم‌السادات متعجب گفت: خب، چرا قبول نکردی؟

– عزیز من! این خانه‌ها از اسمشان پیداست، چه حکمی دارند. من چطور می‌توانم در خانه‌ای صادره‌ای که متعلق به بیت‌المال است، نماز بخوانم.

سر تکان داد و ادامه داد: این‌ها همه، بیت‌المال است. بنابراین محل خرجش هم باید در امور مستضعفین باشد. نه برای اشخاص دیگر!

نجم‌السادات سر به زیر انداخت و گفت: من نمی‌دانستم. حالا که این‌طور است، من هم با تو هم عقیده‌ام. خیالت راحت! هر سختی‌ای باشد، تحمل می‌کنم.

قدوسی خندید و گفت: نجم‌السادات! تو الحق برازنده نامت هستی!... خوشحالم کردی!

خنده بر لبانش نشست و با قدرشناسی به همسرش نگاه کرد.

قدوسی آن شب، یک روز کاری سخت را در دادستانی انقلاب پشت سر گذاشته و حالا مقابل سفره نشسته بود. ظرف غذایی دست نخورده مانده بود. متفکرانه به نقطه‌ی نامعلومی از فضای اتاق خیره شد. نجم‌السادات متوجه این حال او شد. دست از کار کشید. آمد و کنار همسرش نشست. از نزدیک نگاهی به چهره‌اش انداخت. سایه‌های اندوه بیش از گذشته، بر خطوط چهره‌اش افزوده بود. چنان غرق در فکر بود که هنوز متوجه حضور او در کنارش نشده بود.

– قدوسی! اتفاقی افتاده؟ طوری شده؟

به خودش آمد: نه... نه... طوری نیست!

– آخر خیلی در فکر هستی. نگرانم کردی.

قدوسی با مهربانی نگاهی به همسرش انداخت. آهی کشید و گفت: از آخر و عاقبت قضاوت در امور مردم می‌ترسم. کار قضاوت خیلی سخت است، جایگاه قاضی، جایگاه بسیار حساسی است.

– مگر چه شده؟!

– هیچ، امروز چندین پرونده‌ی مهم برای قضاوت را بررسی و مطالعه کردم. قضاوت کار بسیار دشواری است. جایگاه قاضی در درگاه خدا جایگاه مهمی است، اگر درست قضاوت کند جایگاهش رفیع است و اگر بی‌مطالعه و ناعادلانه حکمی دهد، خداوند جهنم را نصیب او خواهد کرد.

در مقابل سفره‌ی غذا دست‌ها را بالا برد و نالید: خدایا به تو پناه می‌برم.

– شما در حد تکلیفتان عمل می‌کنید. قراین را می‌بینید و شواهد را جویا می‌شوید. آن وقت با توجه به شرع تصمیم می‌گیرید. خداوند هم به شما در قضاوت کمک می‌کند.

قدوسی با حالتی کلافه دست‌ها را بر پیشانی گذاشت و ادامه داد: نجم‌السادات حرف من این است؛ اگر ما هم بخواهیم، بی‌عدالتی پیشه کنیم و از روی نفس قضاوت کنیم، آن وقت فرق ما با آن سرسپرده‌های دژخیم پهلوی چیست؟ اصلاً برای چه مردم ما انقلاب کردند؟ همه‌ی این‌ها، برای این بود که ما بیاییم تمام مظالم و بی‌عدالتی‌های سابق را از بین ببریم.

– خودت را این قدر عذاب نده قدوسی! اگر شما این حساسیت‌ها را نداشتید که حضرت امام شما را برای این مسند انتخاب نمی‌کردند.

– بله؛ البته همین انتخاب است که بار مسئولیت من را سنگین‌تر کرده.

و دست‌ها را بالا برد و دعا کرد: خدایا! از شر شیطان به تو پناه می‌برم. در این مسئولیت خطیر تنه‌ایم نگذار. خدایا! این توان را به من بده تا به نحو شایسته‌ای از عهده‌ی وظایفم بریبایم و در پیشگاه بندگان تو و به خصوص در محضر رهبر انقلاب و این ملت، شرمنده نباشم.

پس از اشغال لانه‌ی جاسوسی و به گروگان گرفتن جاسوسان سفارت، روابط ایران و آمریکا به شدت رو به وخامت گذاشت. در اثر تحریم‌های اقتصادی علیه ایران، حتی انبارهای آذوقه‌ی گندم نیز از خطر تحریم مصون نماندند. فرمان جهاد سازندگی رهبر انقلاب، جوانان انقلابی را به تکاپو واداشت. همه‌ی جوانان مبارز انقلاب، شبانه‌روز تلاش می‌کردند، مبادا ملت ایران در اثر شدت این تحریم‌ها، فشار گرسنگی را حس کنند.

نجم‌السادات نگران بود. محمدحسن روزهای متوالی خانه نبود. مدام به نقاط دوردست و شهرهای محروم کشور می‌رفت و کمک می‌کرد. یک هفته‌ای بود که از محمدحسن هیچ خبری نبود. موقع عصر، نجم‌السادات در را که باز کرد، از دیدن محمدحسن شوکه شد. این جوان هیچ شباهتی به پسرش نداشت. با تردید گفت: محمدحسن! تویی؟

– سلام مادر عزیزم!

– سلام محمدحسن!

داخل شد. نه خودش بود. صدای مهربانش، «مادر عزیزم» گفتنش؛ معلوم است که خودش است. با صدایی نحیف نالید: گل من! آخر این چه سر و وضعی است؟! نشناختمت، پسر! میان اتاق ایستاد و گفت: مادر عزیزم! ببخش که سر و وضعم ناجور است.

– آخر پسر! بعد از یک هفته آمدی، آن هم با این وضع؟! چقدر هم لاغر و ضعیف شدی. مگر در زابل چه کار می‌کردی؟!

– سازندگی، مادر! از اسمش مشخص است، مادر جان! جهاد سازندگی، یعنی خدمت به مردم.

– خب، حالا زودتر حمام کن تا رنگ و رویت باز شود.

نجم‌السادات لباس‌ها را برداشت تا بشوید. اما دید پشت لباس پاره و رنگ و رو رفته شده و اصلاً قابل شستشو نیست.

دقایقی بعد، محمدحسن از حمام بیرون آمد. نجم‌السادات نتوانست تاب بیاورد. لباس را از پشت در حمام برداشت و گفت:

– پسر! چرا لباست این‌طوری شده؟!

محمدحسن لبخندی زد و گفت: فدای سرت مامان، مهم نیست. هنوز قابل استفاده است.

– نه مادر! من نگران سلامتیت هستم. اگر اتفاقی برایت افتاده بگو!

– نگران نباش مادر عزیزم! چیزی نیست. کار ما در زابل و زاهدان حمل‌گندم‌ها بود. باید گندم‌ها را از کامیون‌ها به داخل انبارها منتقل می‌کردیم.

– مگر دولت خودش برای این کارها آدم ندارد؟

– نه مادر جان! خودت که بهتر می‌دانی، در این کشور انقلاب شده. دولت، یعنی مردم! همه‌ی ما موظفیم به دولت کمک کنیم تا مشکلات را از سر راه بردارد. دیگر همه چیز این مملکت، مردم است. باید به مردم

خدمت کرد. مردمی که روزهای سخت انقلاب را به جان خریدند، باید قدرشان را دانست. من هم وظیفه دارم به سهم خودم کمک کنم. این کار لازم بود، من هم انجام دادم.

– آخر بچه جان! من حیران ماندم؛ تو با این تن لاغر و ضعیف، چطوی کیسه‌ی گندم حمل کردی؟! محمدحسن خندید و گفت: مادر جانم! این طوری نگاهم نکن! یاعلی که بر زبانم می‌آید، قوت زور و بازویم زیاد

می‌شود. قوت بدن و سلامتی دست خداست.

نجم‌السادات گفت: ببینم، حالا بدنت هم زخمی شده؟

– نه مادر! مهم نیست.

و بی‌اختیار بازوی چپش را چنگ زد و فشرد.

– دستت طوری شده؟!

– نه همین طوری ماساژش دادم. چقدر حساس شدی مادرم!

– ببینم، این همان دستت نیست که تیر خورده بود؟

– عجب حافظه‌ای داری مادر. هنوز یادت مانده؟

مادر با نگرانی گفت: پس معلوم است دوباره مشکلی پیدا کرده!

– نه خیلی، فقط گاهی وقت‌ها، موقع جابجا کردن گونی‌های گندم، با من سر ناسازگاری می‌گذاشت.

– محمدحسن جان! تا بدتر از این نشده، برو دکتر، دوا درمان کن!

– چشم مادر نگران نباش، هر موقع، وقت کنم می‌روم.

– تو مگر می‌شود برای خودت وقت بگذاری.

مادر این را گفت و رفت به طرف آشپزخانه تا غذایی برای پسرش آماده کند. دقایقی بعد که به درون

اتاق بازگشت، محمدحسن از شدت خستگی غرق خواب بود.

چند ماهی از فعالیت‌های جهاد سازندگی گذشته بود. اغلب جوانان به خانه بازگشته بودند. محمدحسن با خود دردی را به سوغات آورده بود. بسیار رنجور و خسته بود، اما به رویش نمی‌آورد. دردهای گاه و بی‌گاه، امانش را بریده بود. ساق دستش مانند گوشتی از بازو آویزان مانده بود. درد خیلی ناراحتش می‌کرد ظاهراً بیماری گذشته عود کرده بود و باید درمان می‌شد.

شب، قدوسی نگاهی به دست کبود فرزندش انداخت و گفت: دستت چطور است محمدحسن؟!

محمدحسن خندید و گفت: بد نیست. داریم همدیگر را تحمل می‌کنیم!

– فردا به دکتر دیگری نشانش بده! شاید راه علاجی برایش پیدا شود.

– بابای عزیزتر از جانم! من این روزها اصلاً وقت این ناز کردن‌ها را ندارم. باید با بچه‌ها وضعیت دانشگاه‌ها را سر و سامان بدهیم. باید از نظر اعتقادی روی بچه‌های مذهبی کار کنیم تا بتوانند عمیق‌تر در دانشگاه‌ها از اعتقاداتشان دفاع کنند.

– ولی اگر به فکر سلامتیت نباشی، از شدت درد توان فکری و جسمیت را برای ادامه‌ی کار از دست می‌دهی.

محمدحسن به عمد مسیر گفت‌وگو را تغییر داد و گفت: بابا! ما در دفتر تحکیم وحدت نیاز داریم از نظر فکری و تشکیلاتی روی بچه‌ها کار کنیم و درصدد ایجاد وحدت بین آن‌ها باشیم. برای همین خواستم شما هم اگر ممکن است، در این امر قدری به ما کمک کنید.

– چه کار کنم؟ دادستانی‌ها را رها کنم و بیایم وحدت شماها را چسب بزنم؟

– نه، از شوخی گذشته واقعاً می‌خواهم کمک کنید!

– خب، بگو چه طوری؟!

– آقایان علما، شما را قبول دارند. به فکرم رسیده، شما از آقای بهشتی، آقای مطهری و آقای مفتاح بخواهید که ما را کمک کنند. اگر شده در هفته یک روز دعوت ما را برای برنامه‌ی سخنرانی قبول کنند. خواستم شما زحمت این دعوت را بکشید. چون می‌دانم، آقایان حرف شما را زمین نمی‌اندازند.

قدوسی لبخندی زد و گفت: باشد، حرفی ندارم. اما قبلش، تو باید قولی به من بدهی.

– هر چه باشد، قبول!

– همین فردا برو دکتر.

محمدحسن فکری کرد و گفت: باشد، همین فردا می‌روم دکتر!

– نشد. تا برای درمان دستت نتیجه نگرفتی، پیش من نیا! چون جوابی برایت ندارم.

– بابا شما هم برای تحت فشار قرار دادن آدم، استادید.

نجم‌السادات با سینی چای از راه رسید. نشست کنار قدوسی و گفت: اگر این‌طور نبود که دادستان انقلاب نمی‌شد.

محمدحسن فکری کرد و گفت: راستش بابا! حقیقتش را بخواهید، من هر جوری فکر می‌کنم، می‌بینم

کارهای ما به نفع شما هم است. بابا خودتان که بهتر می‌دانید! سازمان مجاهدین الآن بیشترین مشکل را

برای نظام و انقلاب به وجود آورده. من تمام نگرانیم این است که خدای ناکرده غفلت ما باعث شود، همین مقدار بچه‌های سالمی هم که داریم، جذب این سازمان شوند. خودتان می‌دانید که این سازمان کار تبلیغاتی‌ش خیلی وسیع است. هر روز دارد جوانان ناآگاهی را به طرف خود جذب می‌کند.

– خب، به نظر تو باید چه کار کرد؟

– دفتر تحکیم وحدت با هدف کمک به انجمن‌های اسلامی و حامیان انقلاب و تغذیه‌ی فکری‌شان تأسیس شده. ما تلاش می‌کنیم جوانان انقلابی، بنیان‌های فکری‌شان قوی شود و فریب ظاهر این سازمان کذایی را نخورند. در اصل، کار ما یک جور پیشگیری است. واکسینه کردن فکر است! لابد خودتان می‌دانید پیشگیری خیلی بهتر از درمان است.

محمدحسن لبخندی زد و ادامه داد: فکر کنم حالا متوجه منظورم شدید. البته من اصلاً دلم نمی‌خواهد افراد زیادی به لحاظ فکری بیمار شوند و دادستانی سرش شلوغ شود و یک وقت به دلیل حجم زیاد پرونده‌ها، نتواند به درستی به وظیفه‌ی خطیرش عمل کند!

قدوسی خندید و گفت: خب پس بگو! تمام این صغری و کبری چیدن‌ها برای چیست.

نجم‌السادات گفت: خب، معلوم است! می‌خواهد معامله‌اش را با تو پنجاه پنجاه کند! ولی قدوسی از من به تو سفارش، زیر بار نرو! قبول نکن!

– البته که قبول نمی‌کنم. گوش کن! قرار همان قرار قبلی است، اگر دکتر رفتی من هم قول می‌دهم برایت کاری انجام دهم... همین فردا صبح اول وقت به پزشک مراجعه کن. نگران حجم پرونده‌های دادستانی هم نباش. خدا بزرگ است! ما انقلاب به این بزرگی را برپا کردیم. خطراتش را هم به جان و دل می‌خریم.

– حیف شد! حیف شد بابا! من می‌خواستم با هم به یک توافق منطقی برسیم.

قدوسی با شنیدن این حرف سر تکان داد و گفت: آفرین! آفرین!... تو تلاشت را کردی! خوب هم از عهده‌اش برآمدی! اما بدان که قدوسی معامله‌پذیر نیست. وگرنه تا حالا دادستانی از دست رفته بود.

– پس لااقل سر قول اولتون بمانید. من به دکتر می‌روم، اما بعد شما مأموریت دعوت از علما را برای دفتر تحکیم وحدت انجام بدهید!

– من سر قولم هستم. ببینم تو فردا چه کار می‌کنی!

محمدحسن خندید و با پدر دست داد. سپس رو به نجم‌السادات کرد و گفت: مادر از شما هم ممنون که کمکم کردید.

– آخه بچه‌جان! من نگران توام. متعجبم تو چطور با این دست کبود که مثل یک تکه پوست و استخوان به تنت آویزان مانده، شب و روزت را سر می‌کنی!

– من به این دست عادت کردم، مادر عزیزم!

نه پسر، تو باید حتماً این دست را معالجه کنی. من نشانی یک پزشک خوب را گرفته‌ام. فردا به مطبش برو. ان شاء... که معالجه شوی. من دعا می‌کنم که همه‌ی کارهایت به خیر پیش برود.

– ممنونم مادر جان، خیلی محتاج دعایت هستم!

لبخند شیرین بر لب‌های نجم‌السادات نشست و همان لحظه به ذکر و دعا مشغول شد.

هنگام غروب آفتاب بود. پا به داخل حرم که گذاشت، قلبش لرزید. سفارش‌های مکرر قدوسی در آخرین لحظات بدرقه‌اش در ترمینال راه آهن، در مقابل چشمانش بود:

– یادت باشد، برای شفای دست محمدحسن دعا کنی! از آقا شفایش را بگیر!

لحظه‌ای سایه‌ی تردید، به دلش هجوم آورد. یعنی آن دست محبوس در گچ، خوب می‌شود؟ دستی که بهترین جراح‌های بیمارستان‌های تهران، از سلامت‌ش قطع امید کرده و گفته بودند باید قطع شود.

زیر لب بر شیطان لعن گفت. آهسته رفت در گوشه‌ای از حرم نشست، تا نیمه‌های شب نماز و دعا خواند. رفته رفته از کثرت جمعیت کاسته شد. تصمیم داشت، تا سحر بیدار مانده و دعا بخواند. اما ساعتی پس از نیمه شب، بی‌اختیار خواب به سراغش آمد. پلک‌هایش سنگین شد و خوابش برد.

همه چیز رنگ دیگری داشت. انگار در میان ابرها قدم گذارده بود. همه چیز از جنس مه بود و بی‌وزن. این بی‌وزنی را در وجود خود نیز حس کرد. از میان فضای مه آلود مقابل، آقایی با جامه‌ی سبز، آهسته به سراغش آمد. نگاهش کرد. قامت او یکپارچه هاله‌ای از نور بود. لرزید و بی‌اختیار سلام گفت. هاله‌ی نور سبز سلامش را پاسخ داد و پرسید: برای چه اینجا نشسته‌ای؟

می‌دانست چه می‌خواهد. با صدایی محزون نالید: آقا قرار است دست پسرم را قطع کنند...

– دست‌هایت را جلو بیاور!

این صدا انگار از فراسوی جهان دیگری در جانش طنین انداخت. هاله نور سبز، یک قوری در دست داشت.

بی‌اختیار دست‌هایش را پیش برد. هاله‌ی نور سبز، قوری را بالای دست‌هایش آورد. مایع سفیدی به رنگ شیر بر کف دست‌هایش ریخت. دست‌هایش خیس نشدند. نه،... مایع نبود. ماده‌ای از جنس نور بود.

هاله نور گفت: برخیز و برو!

با این کلام او، حرکتی به پاهایش داد و ناگهان چشم گشود. اثری از هاله‌ی نور نبود. متعجب اطرافش را کاوید. صدای ناله و زاری فضا را آکنده بود. هنوز در داخل حرم بود و در گوشه و کنار، حاجت‌مندان نشسته بودند به دعا و طلب حاجات. از یادآوری همه‌ی آنچه را که در خواب دیده بود، قلبش لبریز از شادی شد. آهسته از جا برخاست و از حرم بیرون دوید.

در ایستگاه راه آهن تهران، با عجله از قطار پایین آمد. به سرعت تاکسی گرفت و خود را به خانه رساند. همه‌ی خانواده از بازگشت زود هنگامش متعجب بودند. محمدحسن، مانند همیشه در خانه نبود. برادر کوچک، بیرون دوید و خیلی زود محمدحسن را یافت. می‌دانست که او را باید نزد دوستانش پیدا کند.

ساعتی بعد، هر دو به خانه بازگشتند. نجم‌السادات در اولین برخوردش، چشم به دست محمدحسن دوخت. دست بیمار و سیاه شده‌اش هنوز در گچ بود.

– محمدحسن! زود راه بیفت. باید برویم پیش دکترت!

– اما مادر! دکتر دو روز دیگر وقت عمل داده!

نجم‌السادات با اطمینان گفت: هیچ احتیاج به عمل نیست. راه بیفت برویم.

– حالا چه عجله‌ای است! من کلی کار دارم.

– هر کاری داری، بگذار برای بعد!

– خیالت راحت مادر عزیزم! من قید این دست را زده‌ام.

– آخر تو چه می‌دانی من چه می‌گویم بچه‌جان! به تو می‌گویم راه بیفت، بگو چشم!

محمدحسن وقتی قاطعیت مادر را که دید، متحیرانه گفت: چشم مادر جانم! چشم!... این یک حرف را خوب بدم بگویم.

ساعتی بعد در مطب دکتر بودند. دکتر به اصرار مادر، گچ را بریده بود، معاینه کرده و محمدحسن را به بخش رادیولوژی فرستاده بود. حالا تصویر عکس در میان دست‌هایش بود و متعجب آن را جلوی چشمانش عقب و جلو می‌برد. دکتر از پشت میزش برخاست. قدم‌زنان رفت به طرف پنجره و مستأصل بازگشت. به روی صندلی‌اش نشست. غرق فکر بود. نفس عمیقی کشید و گفت: عجیب است! خیلی عجیب است!... این دست به آن دست روزهای پیش هیچ شباهتی ندارد!

رو به محمدحسن کرد و گفت: جوان چه کار کردی با دستت؟!

محمدحسن سر برگرداند و متعجب به مادر نگریست. نجم‌السادات رو به دکتر کرد و گفت: آقای دکتر! بفرمایید حالا وضع دست بچه‌ام چطور است؟!

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ؛ باورتان نمی‌شود! مثل دست‌های من و شماست!

نجم‌السادات سر بالا کرد و گفت: خدایا شکر!... یا امام رضا! تا ابد کنیزت هستم!

دکتر متعجب چشم به او دوخت. در این هنگام، محمدحسن در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، دست‌ها را بالا آورد و زیر لب دعا خواند.

دشمن در جنگی که به انقلاب تحمیل کرد، در غافلگیری پیش افتاده بود. مناطقی از غرب و جنوب کشور را به تصرف خود در آورده بود. مهمتر از همه، خرمشهر هنوز در اشغال دشمن بود. خون جوانان انقلاب از این اشغالگری به جوش آمده بود. همه در فکر حضور در جبهه و دفاع از انقلاب بودند. شب در خانه، محمدحسن در خود فرو رفته بود. پدر در چشمان او متوجه حالت غریبی شد و به حرف آمد:

– خیلی مضطرب هستی، ان شاء... که خیراست!

– بله آقا جان خیراست! اما اگر شما و مادر رضایت بدهید می‌خواهم به جبهه بروم.

مادر در آشپزخانه، متوجه این گفت‌وگو شد و آرام به صحبت‌های پدر و پسر گوش می‌داد.

محمدحسن نفس بلندی کشید و گفت: حقیقتش دیگر طاقتم طاق شده. نمی‌توانم بیشتر از این دست روی دست بگذارم.

نگاهی به چهره‌ی نگران مادر انداخت و ادامه داد: تصمیم گرفتم عازم جبهه شوم! دلم می‌خواهد با رضایت شما بروم! هر دوی شما باید راضی باشید.

قدوسی فکری کرد و گفت: پسر! به من بگو، در همه سال‌های قبل از انقلاب تا حالا، هیچ‌وقت شده که من با کارهای تو مخالفت کنم؟

– نه. الحق و والانصاف که نه! برای این که شما بهترین پدر دنیا هستی!

و نگاهی به مادر انداخت و گفت: همان قدر که مادر عزیزم، بهترین مادر دنیاست.

قدوسی دست بالا آورد و گفت: خیلی خب، خودشیرینی کافی است! من اول حرف‌هایی با تو دارم.

محمدحسن ساکت ماند و با کنجکاوی چشم به پدر دوخت.

قدوسی ادامه داد: ببین پسر! این جنگ با تمام فعالیت‌ها و کارهایی که تا به حال کردی، فرق می‌کند! من می‌خواهم اگر قدم در این راه پر خطر می‌گذاری، کاملاً آگاهانه باشد. در میدان جنگ، احتمال شهادت، اسارت و معلولیت است، باید خودت را برای همه‌ی آن‌ها آماده کنی.

محمدحسن خندید: باباجان! من همه‌ی این‌ها را می‌دانم. مطمئن باشید من با آگاهی کامل و عقل سلیم قدم در میدان جنگ می‌گذارم. حقیقتش من به شدت احساس تکلیف می‌کنم. باید این راه را بروم.

نجم‌السادات گفت: پس معلوم است، قاطعانه تصمیمت را گرفته‌ای!

– مادر جانم! من شما را خیلی خوب می‌شناسم. می‌دانم که هیچ‌وقت نه نمی‌گویید!

– من چه کاره‌ام، حسن جان! تو خودت عاقل و بالغ هستی! اختیارت دست خودت است. بعدش هم هر که نداند؛ پدرت خوب این را می‌داند، تو را خدا به ما برگردانده. از اولش هم تو امانتی بودی پیش ما. حالا هم من و هم پدرت تو را به خدا می‌سپاریم. هر چه خودش صلاح بداند، ما راضی به رضایش هستیم.

با سخنان نجم‌السادات، محمدحسن از جا برخاست. پیش رفت و دو زانو در مقابل مادر نشست. آهسته سر خم کرد و بر دست‌های مادر بوسه زد. مادر بغض کرد و بی‌صدا موهای فرزندش را به نرمی نوازش کرد.

عملیات نصر، با هدف آزادسازی خرمشهر، نیمه شب شانزدهم دی ماه آغاز شده بود. اما این عملیات با شهادت خیل بسیاری از فرزندان انقلاب ناتمام ماند.

صبح زود زنگ تلفن به صدا درآمد. قدوسی از جا برخاست و گوشی را برداشت. در آن سوی خط صدای استاندار اصفهان، مهندس غرضی را شنید. صدایش بغض آلود بود:

– می دانی حاجی، تمام بچه های خوبان را از دست دادیم. دانشجویان پیرو خط امام... بچه های دفتر تحکیم وحدت و خیلی های دیگر.

– غرضی جان! واضح تر بگو ببینم چه شده؟

با این حرف قدوسی، نجم السادات آرام آرام آمد و در کنار دست قدوسی روی زمین نشست.

– بچه ها دیشب عملیات داشتند. در جبهه هورالهویزه. همه در تله ی میدان مین افتادند و شهید شدند. صدای حق هق گریه اش از گوشی شنیده شد.

قدوسی با صدایی لرزان گفت: بگو! گوش می کنم. محمدحسن من هم بین همان بچه ها بوده؟ درست است؟

با همان صدای لرزان زد زیر گریه...

لحظه ای بعد ادامه داد: بله محمدحسن، حسین علم الهدی... و خیلی از بچه های دیگر!... خدا به تو صبر بدهد حاجی! خدا صبرت بدهد!...

– از خیلی وقت پیش صبر داده. خدا را شکر که امانت را به صاحبش برگرداندم!

نجم السادات با شنیدن این حرف دست هایش لرزید و ناگهان تمام بدنش بی حس شد.

قدوسی گوشی را گذاشت و رو به همسرش کرد و گفت: خانم عزیز من! یادت رفته خودت آن شب به محمدحسن چه گفتی؟ خودت حرف از امانت زدی و تازه به من هم یادآوری کردی. یادم هست که گفتی محمدحسن امانت است! پس حالا هم سعی کن امانت دار خوبی باشی.

نجم السادات حرفی نزد و هم چنان با دردی عمیق به چهره ی همسرش خیره ماند. قدوسی ادامه داد: عزیز من! اجازه بده همین طور امانت دار خوبی باقی بمانیم. بگذار خداوند هم از ما راضی باشد. فقط خواهشم این است که مراقب باشی، جزع فزع نکنی. نگذار دشمن دل شاد شود!

نجم السادات باز هم حرفی نزد و فقط در سکوت به همسرش نگریست. قدوسی زیر لب ذکری گفت و ادامه داد: در کربلا ماجرای مادر وهب را به یاد بیاور. مادر وهب فرزندش را در راه امام حسین (ع) قربانی کرد. وسط میدان جنگ، دشمن سر بریده وهب را به طرفش پرتاب کرد و گفت، زن! بیا پسرت را تحویل بگیر. مادر دلیر این شهید، سر فرزند دل بندش را از زمین برداشت و به طرف دشمن پرتاب کرد و فریاد زد: من امانتی را که برای خدا دادم، پس نمی گیرم.

در این هنگام، نجم السادات بلند آه کشید و سپس آرام لب باز کرد. با صدایی لرزان نالید: خدایا!... قبول کن! از ما... راضی باش!

قدوسی نفس راحتی کشید. سر تکان داد و گفت: مرحبا!... ای مادر شهید! مرحبا!

شب، در میان اخبار تلویزیون؛ مجری خبر اعلام کرد: محمدحسن قدوسی، فرزند برومند آیت‌الله قدوسی شب گذشته با حضور فعال و رشادت آمیز خود در عملیات بزرگ نصر، در جبهه حق علیه باطل به فوز عظیم شهادت نائل آمد.

قدوسی از جا برخاست. رو به نجم‌السادات کرد و گفت: همه باید صبور و مقاوم باشیم. صبح، زنان فامیل، با گریه و زاری اتاق را روی سرشان گذاشته بودند. از همه بیشتر اقوام قدوسی که از نهبوند آمده بودند، شیون به پا کرده بودند. گریستن‌ها به سبک مردم جنوب کشور پرسوز و گداز بود و آهنگ دیگری داشت.

نجم‌السادات در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و تنها در سکوت به حاضرین چشم دوخته بود و گه‌گاه به تسلیت‌گویی میهمانان تازه وارد پاسخ می‌گفت. زنان فامیل در میان شیون‌های خود چشم به نجم-السادات دوختند که پیوسته آرام و باصلاّت به نظر می‌رسید. آنان وقتی صبوری و مقاومت را دیدند، عاقبت دست از شیون کشیدند.

اکنون صدای تلاوت قرآن مجید، جایگزین صداهای شیون و زاری و همه‌می‌زنان شده بود.

پدر، پشت میز تحریرش نشسته بود و تکیه داده بود به بالش. صفحات بسیاری از نگارش‌های تازه تفسیر المیزان کنار میز تحریرش بود. قدوسی با احترام کنار میز استاد نشست. پدر نوشته‌های تازه را در دست‌های قدوسی گذاشت و گفت: بخوانید!

قدوسی گرم خواندن شد. پدر مانند همیشه، بر سر قلم و کاغذش بازنگشت. همان‌طور که به بالش تکیه زده بود، به قدوسی چشم دوخت.

در این هنگام، نجم‌السادات در حالی که نگاهش به سوی پدر بود، پیش رفت و در کنار او به بالش تکیه زد. پدر سر برگرداند و به دقت نگاهش کرد. نجم‌السادات با نگرانی نگاهی دوباره به چهره‌ی پدر انداخت، ولی اصلاً به روی خودش نیاورد. در عمق نگاه پدر، اندوه موج می‌زد. می‌دانست که پدر از شهادت محمدحسن آگاه شده است. از میزان عشق و علاقه‌ی وافر پدر نسبت به محمدحسن مطلع بود. برای همین، جرئت نکرد حرفی بزند. در این لحظات سخت بیم و نگرانی او از اندوه مضاعف پدر بود. اما ناگاه، شنیدن کلام پدر، آب سردی بود که بر آتش التهاب درونش ریخته شد:

– چطورید؟

نجم‌السادات لحظاتی ساکت ماند و سپس سر بالا آورد و گفت:

– شکر خدا خوبیم، هر چه خدا بخواهد راضی‌ام به رضای خدا.

پدر لبخندی بر لب نشانده و گفت: احسنت، خیالم راحت شد.

عجب... پدر هم در تمام این لحظات، نگران حال او بوده است. نفس راحتی کشید. حالا تحمل حضور در کنار پدر، چقدر آسان شده بود. زیر لب پیایی خدا را شکر گفت.

منصوره آمد. کنار نجم‌السادات نشست و با او گرم گفت‌وگو شد. اما در این حین، حواس او نیز به نقطه‌ای دیگر معطوف گشت. به سوی پدر که در تمام این دقایق، پیوسته به قدوسی می‌نگریست. پدر مثل همیشه نبود. این نگرستن طولانی، طبیعت دیگری داشت و از جنس دیگری بود. منصوره چیزی از حالت استاد درک نکرد. اما این موضوع سخت فکرش را به خود مشغول کرد.

عصر، قدوسی و نجم‌السادات خسته و عرق‌ریزان به خانه بازگشتند. روز نفس‌گیری بود. از اول صبح، مراسم تشییع جنازه هفتاد و دو تن از یاران انقلاب را پشت سر گذاشته بودند. ازدحام فوج فوج جمعیت و طولانی شدن مراسم تدفین، رمق را از هر دوی آنان گرفته بود.

قدوسی پس از استحمام، آهسته آمد و کنار همسرش نشست. نجم‌السادات از شدت خستگی حالی برایش نمانده بود. قدوسی نگاهی به نجم‌السادات کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت، گفت: می‌دانی حاج خانم، من هم الآن باید بین آن هفتاد و دو تن، در بهشت زهرا می‌بودم؛ نه این‌که پیش تو بنشینم و خستگی تشییع جنازه دوستانم را از تن به در کنم.

– چه می‌گویی قدوسی، شوخی‌ات گرفته!

– نه حقیقت را می‌گویم.

– من هم به آن جلسه دعوت شده بودم. اما ظاهراً تقدیر این بود که بمانم. نمی‌دانم کدام کار نیمه تمامی است که خدا به خاطرش تقدیرم را به عقب انداخته.

– این‌طوری حرف نزن قدوسی، من را می‌ترسانی.

– نه حتماً چیزی هست! یک حکمتی در کارش هست که من نمی‌دانم.

– حالا چه شد که در آن جلسه شرکت نکردی؟

– با این‌که به آقای بهشتی قول شرکت در جلسه را دادم، ولی نتوانستم به قولم عمل کنم.

– خدا خودش می‌داند که هنوز داغ محمدحسن در دلم تازه است. حکمتش همین بوده. بی‌خود خودت را خسته نکن. دنبال دلیلش هم نگرد.

– می‌دانی چه باعث شد نتوانم در آن جلسه شرکت کنم؟ فقط یک مکالمه‌ی تلفنی! همین!

– یک تلفن مگر چقدر وقت آدم را می‌گیرد؟!

– تلفن، درست قبل از این‌که من اتاقم را ترک کنم به صدا در آمد. یکی از آقایان علما، توضیحاتی در باره یکی از پرونده‌های دادستانی داشت که باید حتماً می‌شنیدم. توضیحات او خیلی طولانی بود و من به‌دقت همه‌ی مکالمه را دنبال کردم. بیشتر از نیم ساعت مکالمه‌ی ما طول کشید. خیلی عجیب بود. من وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم؛ تازه متوجه شدم چه زمان طولانی‌ای گذشته. این شد که دیگر قید رفتن به جلسه‌ی حزب را زدم و نشستم به مطالعه‌ی پرونده‌های باقیمانده روی میزم.

نجم‌السادات تازه متوجه خطری شد که همسرش آن را پشت سر گذاشته است. در مقابل همسرش، روی دو زانو نشست و گفت: باید برای سلامتی شما صدقه بدهم و برای بازماندگان حادثه‌ی هفتم تیر از خدا طلب صبر کنم.

قدوسی لبخندی زد و گفت: هیچ کس از تقدیر خودش نمی‌تواند فرار کند! مگر این هفتاد و دو تن از یک ساعت بعد خودشان خبر داشتند. نه آن‌ها و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌تواند چنین ادعایی کند. باید در همه حال تسلیم رضای خدا بود. هر چه خودش بپسندد، همان را باید به دیده منت قبول کنیم.

مَش رحمت داخل حیاط شد. نایلون‌های خرید هفتگی را روی سکوی سیمانی کنار پلکان گذاشت و با منصوره خداحافظی کرد و رفت. منصوره خواربار خریداری شده را که جابجا کرد، دستش به نایلون شکر کوپنی بود که رو به علامه کرد و گفت: آقا می‌دانی مش رحمت چه می‌گفت؟ علامه فقط نگاهش کرد. منصوره مقدار اندک شکر را نشان داد و گفت: می‌گفت، سهمیه‌ی شکر خانه‌ی آقا را ببین!

علامه لبخندی زد و گفت: نگاه به مقدار کمش نکن! برکتش زیاد است. منصوره آن روز، این معنی سخن او را درک نکرد. اما روزهای بعد، هر بار که سراغ ظرف شکر می‌رفت؛ در نهایت تعجب ظرف را پر از شکر می‌دید. دفعات نخست، باور اتفاقاتی این چنین، در نظرش دشوار بود. اما منصوره رفته رفته به وقایع نامنتظره و آن زندگی سرشار از برکت، عادت کرد. هوا به شدت بارانی بود. صبح زود، نجم‌السادات به دیدار پدر آمد. تا پیش از غروب نزد پدر ماند. شامگاه، منصوره نگاهی به او انداخت و گفت: نمی‌دانی آقا چقدر به شما و آقای قدوسی علاقه دارد. منصوره گفت: نجمه خانم! آن روز را یادتان می‌آید؟ آن روز آقا جور خاصی به آقای قدوسی نگاه می‌کردند. جوری مثل حسرت، مثل... مثل آدم‌هایی که قرار است مدت طولانی عزیزشان را نبینند. فکری کرد و ادامه داد: البته زبانم لال، تعبیر بدی نکنید. آخر می‌دانید، موقع خداحافظی هم آقا مثل همیشه نبودند. همان‌طور دم در حیاط ایستادند و آن قدر شما و آقای قدوسی را نگاه کردند تا این که از دید آقا دور شدید.

جایی دورتر صدای تک تیر چند گلوله آمد. نجم‌السادات بی‌درنگ نگاهش به پدر افتاد. پدر دست از نوشتن کشید. تکیه به بالش داد و با اندوه نگاهش را به پنجره دوخت. نجم‌السادات متوجه تغییر حال پدر شد. رفت و کنار پدر نشست و گفت: حاج بابا! امروز مثل همیشه نیستید؟! پدر در حالی که نگاهش به سوی پنجره‌ی اتاق بود، گفت: این‌ها می‌خواهند بچه‌های من را بکشند.

نجم‌السادات با نگرانی پرسید: منظورتان از بچه‌ها چیست حاج بابا؟ پدر قدری ساکت ماند و آهسته گفت: آقای بهشتی... آقای مفتاح... آقای باهنر... نجم‌السادات با این حرف پدر به فکر فرو رفت و سپس سر بالا آورد و گفت: - حاج بابا من خیلی نگران قدوسی هستم. یک دعایی، چیزی یادم بدهید که هر روز برایش بخوانم. پدر لحظاتی دقیق نگاهش کرد و گفت: هر روز صبح به نیتش آیت‌الکرسی بخوان. مطمئن باش که خدا حفظش می‌کند.

نجم‌السادات با شادی خندید. به پدر و حرف‌هایش ایمان داشت. دیگر خاطرش آسوده شد. از صبح فردا هر روز که قدوسی خانه را ترک می‌کرد، پشت سرش آیت‌الکرسی می‌خواند و به خدا توکل می‌کرد.

سه هفته بعد، قدوسی بلیط سفر به مشهد در دستش بود که به خانه آمد. نجم‌السادات با دیدن بلیط سفر به مشهد متحیر ایستاد و نگاهش کرد:

– قدوسی! من تازه مشهد بودم.

– پس تو چطوری به آقا امام رضا علیه‌السلام قول دادی کنیزی‌اش را بکنی.

– حالا باشد، یک وقت دیگر می‌روم.

– نه، اتفاقاً همین صبح باید بروی و از آقا امام رضا^(ع) برای من هم حلالیت بگیری.

– حالا چرا خودت نمی‌آیی با هم برویم.

– خانم عزیزم! من در دادستانی کارم زیاد است. تو از طرف من وکیل هستی از آقا برای من طلب مغفرت کنی!

– قدوسی این‌طوری حرف نزن، من را می‌ترسانی!

– من تو را در این سفر به خدا می‌سپارم، تو هم من را به خدا بسپار. خودش بهتر می‌داند چه به صلاح ماست!

صبح، قدوسی، نجم‌السادات و بچه‌ها را تا ایستگاه راه آهن بدرقه کرد. منتظر قطار نماند. دل سیر بچه‌ها را تماشا کرد. با نجم‌السادات خداحافظی کرد و به همراه محافظانش به سوی دفترش در محل دادستانی انقلاب بازگشت.

روز سوم زیارت بود. نجم‌السادات به همراه دو کودکش به تازگی از زیارت حرم به زائرسرا بازگشته بود.

کسی از بیرون اتاق صدایش زد:

– خانم قدوسی از تهران تماس گرفتند.

گوشی را به دست گرفت.

– خانم قدوسی؟

– بله، خودم هستم.

– من از بیمارستان تماس می‌گیرم. اگر برایتان مقدور است، زودتر به تهران برگردید.

– چه شده؟ برای قدوسی اتفاقی افتاده؟!

– لطفاً هول نکنید! اتفاق چندان مهمی نیست. ایشان تصادف مختصری کردند و الآن هم حالشان خوب است. ما بر حسب وظیفه تماس گرفتیم که شما را خبر کنیم و منتظر شما باشیم.

– گفتید حالش چطور است؟!

– خیالتان راحت باشد، مختصری صدمه دیدند. اما زود خوب می‌شوند. حالا شما تشریف بیاورید تهران.

– من همین حالا راه می‌افتم.

ساعاتی بعد، بین راه مشهد به تهران، درون کوپه‌ی قطار در تمام طول مسیر خود را ملامت کرد، چرا آن روز خواندن آیت الکرسی را از یاد برده بود. پدر گفته بود هر روز صبح بخواند. اما او آن روز صبح خواندن این آیات را فراموش کرده بود. با خود گفت: کاش هیچ‌گاه خواندن این اعجاز قرآن را فراموش نمی‌کردم.

پا به داخل کوچه که گذاشت، چیزی درون قلبش فرو ریخت. صدای تلاوت قرآن از یک ضبط صوت در فضای کوچه طنین انداخته بود.

همه چیز دستگیرش شد. آه خدایا! من هنوز داغ محمدحسن در دلم کهنه نشده است. چه زود همسرم را از من گرفتی.

پا به داخل خانه که گذاشت، فامیل دورش را گرفتند. از هر سو صدای تسلیت گفتن زنان فامیل را شنید. اما این بار از شیون و زاری خبری نبود. یاد سخنان قدوسی درباره‌ی شهادت محمدحسن افتاد. نفس راحتی کشید و در دل از خدا یاری خواست که تحمل این داغ بزرگ را برایش آسان کند. شب، به یاد لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌اش با قدوسی افتاد. در تمام مراحل زندگی، عنصر نگرانی جزء لاینفک زندگی‌اش شده بود.

قدوسی!... تو چقدر دل‌نگران بودی، مبادا در رختخواب بمیری... به آرزویت رسیدی؟ پس این را هم از من بشنو! شهادت گوارایت باد! می‌دانم که انتظار شنیدن همین را از من داشتی. پس باز هم می‌گویم گوارا باد شهادتت... چند وقتی می‌شد که فهمیده بودی، من هر صبح برایت آیت الکرسی می‌خوانم... راستی، نکند عمد داشتی که مرا به سفر مشهد بفرستی. دیدی بازار شهادت داغ است، خواستی عقب نیفتی؟ می‌دانستی که محیط زندگی‌ام عوض بشود، عادت خواندن هر روزه‌ی دعا را فراموش خواهم کرد. نخواندن آیت‌الکرسی، آن سپر دفاعی غیبی را از اطراف تو به کناری خواهد زد و تو را به رهایی از این دنیا، یک قدم نزدیک‌تر خواهد کرد... این دم آخر، به فکر خودت بودی!... اما آخر نگفتی من با زهرا و محمدجوادت چه کنم. قدوسی! به من بگو آخر این دوقلوهایت را به که سپردی و رفتی؟ چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی!... این دم آخر به من فکر نکردی. نمی‌گویی من چه جوابی به این دوقلوهای کوچکت بدهم. اگر گریه کنند و بهانه تو را بگیرند، چه کنم. لااقل می‌گذاشتی داغ محمدحسن کهنه می‌شد، بعد می‌رفتی. تازه یک سال از شهادتش گذشته است.

فضای قبرستان شلوغ و پرسر و صدا بود. فریادها از دور و نزدیک به گوش می‌رسید. فریادهای مرگ بر منافق... مرگ بر آمریکا در فضای وسیع اطراف طنین انداخته بود. نجم‌السادات از آن همه، انگار هیچ صدایی را نمی‌شنید. بر سر قبر ایستاده بود و به درون آن می‌نگریست.

اطرافیان، کفن را کنار زدند و راه باز کردند تا نجم‌السادات با همسرش وداع کند. حالا راه باز بود. آرام قدم پیش گذاشت. نشست بر سر قبر و آهسته سر فرود آورد. نیمی از صورت، سوخته بود و اثری از آن پیدا نبود. تنها یک چشم با پلک بسته پیدا بود. نگاهش را به پلک بسته همسرش دوخت و گفت: راحت شدی؟!... به آرزوت رسیدی، ولی من را تنها گذاشتی؟!...

بغضش ترکیده بود. زن‌های فامیل زیر بلغش را گرفتند و از کنار قبر دورش کردند.

صبح فردا سرباز محافظ دادستانی به دیدارش آمد.

نجم‌السادات فکر کرد که مانند همه برای عرض تسلیت آمده است. سرباز گفت: خانم قدوسی! اتفاقی

افتاده است که من هر چه کردم نتوانستم، فراموشش کنم. آمده‌ام که برای شما تعریف کنم.

مکثی کرد و ادامه داد: شهید قدوسی آدم بزرگی بودند. گفتم شاید حرفم قدری شما را تسکین دهد... من آن روز، وقتی داخل اتاق آقای قدوسی شدم، ایستادم که کارهای اتاق را مرتب کنم، آقای قدوسی به من گفتند که از اتاق بیرون بروم.

من گفتم: چشم آقا، اول وسایل اتاق را مرتب کنم، بعد می‌روم. آقای قدوسی این بار باتحکم گفتند:

پسرم! گفتم همین حالا برو بیرون!

من اطاعت کردم و از اتاق بیرون آمدم. به یک دقیقه هم نرسید که یک مرتبه صدای انفجار شنیدم و

بعد اتاق آقا را دیدم که چیزی از آن باقی نمانده بود.

سرباز اشک‌هایش را از گوشه‌ی چشمانش گرفت و گفت: غرضم از گفتن این حرف‌ها این است که

بدانید آقای قدوسی از قبل، آگاه شده بود که قرار است شهید شود. ما سعادت نداشتیم کنار ایشان

شهید شویم. خدا به شما صبر بدهد...

نجم‌السادات در پاسخ خداحافظی او سر تکان داد و آهسته گفت: خدا شما را برای پدر و مادرت حفظ

کند.

در بالای اتاق، چشم به تصویر همسرش دوخت که بر روی انبوهی از گل‌های گلابول جا خوش کرده

بود.

کارهای خانه که تمام شد، نشست به خواندن قرآن. زنگ تلفن به صدا در آمد. نجم‌السادات گوشی را برداشت. معلم کوچکترین دخترش زهرا بود:

– خانم قدوسی! این بچه‌ی شما چرا این قدر گریه می‌کند؟

– چه گفتید؟! زهرا هنوز هم گریه می‌کند؟

– مدام پدرش را صدا می‌زند! اگر ممکن است همین حالا تشریف بیاورید مدرسه.

گوشی را گذاشت و زیر لب گفت: قدوسی! من دیگر نمی‌دانم با دخترت چه کار کنم. کجایی؟ اگر می‌بینی و آگاهی، خودت آرامش کن!

ساعتی بعد در دفتر مدرسه بود. خانم معاون، از او خواست که در دفتر بنشیند و منتظر بماند. رفت روی یکی از صندلی‌های فلزی دفتر نشست. دقایقی بعد، خانم میانسالی، با دست‌های سفید از گچ وارد دفتر شد، معلم زهرا بود.

نجم‌السادات او را شناخت و به احترامش از جا برخاست. زن با دست اشاره کرد که بنشیند و خود نیز آمد و کنار نجم‌السادات نشست. نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: بچه‌ی عجیبی دارید خانم قدوسی! هرچه از او سؤال می‌کنیم، که برای چه گریه می‌کنی، هیچ جوابی نمی‌دهد. فقط بابا بابا می‌کند!

– بله در خانه هم چند روزی است مدام گریه می‌کند و بهانه پدرش را می‌گیرد.

– ببخشید پدرشان سفر رفته‌اند؟

نجم‌السادات آه کشید و گفت: بله یک سفر طولانی و البته بدون بازگشت.

– آه ببخشید، ایشان فوت شدند. من... من نمی‌دانستم. تسلیت عرض می‌کنم.

از این پاسخ، معلوم بود که خانواده‌ی قدوسی را نمی‌شناسد. نجم‌السادات هم تلاشی برای شناساندن خود و خانواده نکرد و فقط گفت: اشکالی ندارد.

– ولی خانم قدوسی! این بچه‌ی گریه‌هایش غیرطبیعی است! منظورم این است که خارج از اندازه است. هیچ جور هم آرام نمی‌شود. حقیقتش نظرهمکاران این است که اگر زهرا دست از این گریه‌هایش نکشد، متأسفانه مشکلات جسمی هم پیدا می‌کند. ممکن است تارهای صوتی‌اش دچار مشکل شود و یا ناراحتی حنجره پیدا کند.

– من هم در خانه خیلی تلاش می‌کنم که آرامش کنم. اما آرام نمی‌شود!

– شاید لازم باشد، او را پیش پزشک ببرید!

نجم‌السادات فکری کرد و گفت: نه، فایده‌ای ندارد!

– چرا فایده‌ای ندارد؟ این‌طور که من می‌بینم، مشکل روحی بچه تبدیل به یک مسئله حاد شده و البته دیگر از دست من و شما کاری بر نمی‌آید، ولی دکترها این‌جور مواقع، به هر حال راه‌حلهایی برای رفع مشکل دارند.

– ممنونم از راهنمایی‌تان! می‌سپارم به دست خودش. خدا خودش بهتر می‌داند!

– شکی نیست!... به هر حال خانم قدوسی! این بچه در حال حاضر هم برای خودش ایجاد مشکل کرده و هم یادگیری بچه‌های دیگر را در کلاس مختل ساخته. البته پیش پای شما، من با خانم مدیر صحبت کردم. شما می‌توانید زهرا را با خودتان به خانه ببرید. بعد، وقتی حالش خوب شد، اجازه دارد به مدرسه برگردد!

زن در این جملات پایانی همه چیز را گفته بود. دیگر جایی برای ادامه‌ی بحث نگذاشته بود.

– چشم! از زحمات شما هم ممنونم!

راه افتاد و از در بیرون رفت. گفت که الان زهرا را می‌فرستد.

پس از رفتن زن، دقایقی بعد، زهرا در حالی که پیوسته می‌گریست، دست در دست معاون مدرسه، داخل دفتر شد.

نجم‌السادات نگاهی به دخترش انداخت. برای لحظاتی او را نشناخت. چشمانش از شدت گریه به شدت سرخ و ملتهب بودند.

دخترک، شب از شدت خستگی و بی‌حالی به خواب رفت. نجم‌السادات در مقابل تصویر قاب‌شده‌ی قدوسی نشست و بی‌صدا گریست و نالید: من دیگر حریف این بچه‌ات نیستم. خودت باید جوابش را بدهی. این بچه تو را می‌خواهد. تمام دردش یک کلمه شده، بابا! تو بابایش هستی، نه من!... پس خودت باید جوابش را بدهی! شنیدی قدوسی؟!... دیگر خودت می‌دانی و بچه‌ات زهرا.

نیمه‌های شب ناگهان از صدای خنده و قهقهه‌ی زهرا از خواب پرید. خدایا! این صداها را در خواب شنیده است و یا این‌ها همه توهمی است در بیداری. اما نه، صدای شادی و خنده‌های بلند زهرا پیوسته ادامه داشت. چراغ را روشن کرد. نور به‌سرعت در فضای اتاق پاشید و همه جا روشن شد. بر بالین زهرا رفت. کودکش در رختخواب، غرق خواب بود اما با چهره‌ای گشاده. لبخندی شیرین بر لبانش نشسته بود و هر از گاه با صدای بلند می‌خندید. دست برد به طرف پیشانی زهرا؛ اما زود دستش را پس کشید. نخواست این لحظات ناب از دست برود. پس از آن همه گریه، حالا زهرا به‌راستی می‌خندید. دقایقی بر بالین کودکش نشست. از تماشای لبخند ماندگار بر صورت کوچک زهرا، قلبش لبریز از شادی شد.

صبح، سفره‌ی صبحانه را که چید، کودکش را صدا زد. زهرا با همان اولین کلام مادر، چشم گشود. برخاست و بر بستر نشست. لحظاتی همان‌طور به مادر نگریست. با روزهای پیش، تفاوت زیادی کرده بود. مادر این را با اولین نگاه در چهره‌ی زهرا خواند.

– زهرا دخترم! بگو دیشب چه خوابی دیدی که می‌خندیدی؟!

زهرا قدری در سکوت به مادر نگریست. گویی اکنون لحظه‌ی لحظه خواب شب گذشته، به‌سرعت از مقابل چشمانش می‌گذشت. لبخندی شیرین بر لبانش نشست و گفت: مامان! بابا دیشب به خوابم آمد.

نتوانست از شنیدن این کلمه خوشحالی‌اش را پنهان کند. ادامه داد:

– تو راست‌راستی بابا را دیدی؟

– آره مامان!... بابا خیلی با من بازی کرد.

– این چه بازی‌ای بود که این قدر می‌خندیدی؟

– می خندیدم؟!... نمی دانم... آره، یادم آمد، دستم را گرفته بود و با هم وسط یک چمن پر از گل
می دویدیم و بلندبلند می خندیدیم.
قطره های اشک، چشمان نجم السادات را پر کرد. زهرا از بستر برخاست. دوید و خود را در آغوش مادر
انداخت. مادر کودکش را بوسید.

از صبح اول وقت به همراه خانم علم‌الهدی، کویپه‌ای در قطار گرفته بودند و حرکت کرده بودند به مقصد اهواز. اکنون ساعتی بود که داخل اتوبوس در مسیر سوسنگرد بودند. مقصد هویزه بود. مدفن شهدای عملیات نصر. این پنجمین سالی بود که نجم‌السادات به همراه خانم علم‌الهدی به هویزه می‌رفت. قرار نانوشته‌ای بود میان شهدای هویزه با دل‌های مادران. هر سال در دهمین ماه سال، در هفدهم دی ماه به یاد شهیدایشان بر سر مزارها گرد می‌آمدند. ساعتی بعد به مزار پاک شهدای هویزه رسیدند. روز موعود فرا رسیده بود. خانواده‌ها همه آمده بودند؛ پدران، مادران و دختران. حتی فرزندان کوچک‌تر که برخی از آنان فرزندان شهدای این مدفن بودند. بوی تربت مزارهای شهدا، فضا را عطرآگین کرده بود. عطری که مادران در هیچ کجای دیگر شاهدش نبودند. این عطر از کجا بود؟ از خاک یا از آسمان؟ آیا در این لحظات، ارواح طیبه در انتظار مادران بودند؟ شاید هم از سر شوق دیدارشان با مادر باشد که این چنین بر فضای تربت عطر می‌افشانند. شاید این جلوه‌ای باشد از شرف و شادی فرزندان که در این روز موعود از آسمان آمده‌اند. یا این که جلوه‌ای از عشق بیکرانشان نسبت به مهر مادرانشان باشد.

برخی از مادران، آرام و قرار نداشتند. پیوسته راه می‌رفتند. بر سر تک‌تک مزارها می‌ایستادند و فاتحه می‌خواندند. شاید درون یکی از آنان پیکر فرزندشان آرمیده باشد. بر سر مزارها هیچ نامی از هیچ فرزندی نبود. زمان چنان تنگ بود که شهدای عملیات نصر را جملگی در این محل به خاک سپردند بدون نشانی از کسی. جنگ هنوز سازمان نیافته بود. نه پلاک شناسایی در کار بود و نه تشکیلات منسجمی که رزمندگان اسلام را سامان ببخشد. فرزندان دلسوزی که غیرت و حس وظیفه‌شناسی‌شان آن‌ها را به جبهه کشانده بود.

آفتاب در حال غروب بود، اما مادران هنوز بر سر مزارها نشسته بودند. دل‌کندن دشوار بود. سالی باید می‌گذشت تا این دیدار تجدید گردد.

کاروان‌های اسرا یکی پس از دیگری داخل شهر می‌شدند. جوکار در میان آزادگان برای نجم‌السادات نام آشنایی بود. جوکار چند روزی بود که به آغوش خانواده‌اش بازگشته بود. در مراسم دیداری که برای آشنایان ترتیب داده شده بود، مادران یک‌یک پیش می‌رفتند و سراغ عزیزانشان را می‌گرفتند. شاید اگر مفقودالامر نباشند، زنده باشند و بشود انتظار دیدارشان را کشید. نجم‌السادات از همان دفعاتی که محمدحسن به خوابش آمده بود، می‌دانست که فرزندش شهید شده است. اما حالا که همه‌ی مادران سراغ عزیزانشان را می‌گرفتند، دلش نیامد سراغی از فرزندش نگیرد. در واپسین لحظات، پیش رفت و از محمدحسن پرسید. جوکار وقتی نام محمدحسن را شنید، دست بر سینه گذاشت و در مقابل نجم-السادات به احترام سر فرود آورد و گفت: روحش شاد! من قبل از اسارت، بر بالین این شهید بزرگوار بودم. او و شهید علم‌الهدی فرماندهان ما بودند. و من در جبهه افتخار داشتیم در گروه محمدحسن قدوسی قرار بگیرم. مادر گرامی، لازم است خدمت شما عرض کنم، چهره‌ی شهید قدوسی موقع شهادت، هیچ‌وقت یادم نمی‌رود. تبسمی بر چهره داشت و در آن لحظات نگاهش خیلی ملکوتی بود. خوشا به سعادتش، روحش شاد.

نجم‌السادات نفس راحتی کشید. با جمله‌های جوکار، اندک تردید باقی مانده، از ذهنش بیرون رفت. آری، محمدحسن به راستی شهید شده است. پس، در تمام این دیدارهای هر ساله بر سر مزارهای شهدای هویزه، محمدحسن نیز انتظار او را می‌کشیده است. انتظار... این انتظار در نظرش، از این پس از جنس دیگری است... برای دیدار فرزند دل‌بندش، از هم اکنون باید به انتظار روز موعودی دیگر بنشیند.

«والسلام»

تهران - پاییز ۸۷

در باره خانم نجم‌السادات طباطبایی:

خانم طباطبایی تنها دختر دانشمند بزرگ، مرحوم علامه طباطبایی، خالق اثر گران‌بهای تفسیر المیزان می‌باشند. علامه طباطبایی در زمان حیات پربرت خویش علاقه‌ی وافری به دختر دل‌بند خود داشتند. فصل‌هایی از کتاب حاضر به شرح وقایعی از زندگی خانم طباطبایی در جوار پدر بزرگوار خویش می‌پردازد. ایشان همسر گرانقدر شهید آیت‌الله قدوسی (از شاگردان برجسته علامه طباطبایی) می‌باشند. آیت‌الله قدوسی، یک سال پس از شهادت فرزندش، محمدحسن قدوسی - در جبهه‌های جنگ با صدام - در محل کار خویش، حین خدمت‌گزاری در دادستانی انقلاب، به دست منافقین کوردل به شهادت رسید. روح هر سه این بزرگان شاد و راهشان پر رهرو باد.